





کتاب منطق الطیبین



بسم الله الرحمن الرحيم

آفرین جان آفرین ساک را
عرس را بر آب سبزه او سپهاد
آسمان را در سردسوی بداشت
آن نکی را حدس ما دام داد
۵ آسمان چون حمه بر سای کرده
کرد در نش روز هفت اختر بدید
مهرة اخمر زریس حقه ساحب
دام سن را محملد احوال کرد
بحر را نگداحب در بسلم حوشش
۱۰ بحر را از سبگی لب حشک کرد
کوه را هم سدع داد وهم کمر
گاه گل نر روی آتش دسسه کرد
هم نسه بر سردسمن گماشت
عمکسوی را حشکب دام داد
۱۵ سبب مسوی را کمر چون سوی سر
حلعت اول و عمناسسین سداد
سوزی چون دند با عیبی نهم
تدع را ار لاله حشون آلود کرد
ناره ناره حاک را در حشون گرم
۲۰ در بخودش روز و شب حورشسند و ماسه

هفت ان سبهای ایشان از جسد
 روز از بسطش سپند افروخته
 طوطی را طوی از زر ساخته
 مرغ گودون در رهش بری رسد
 ۲۵ چرخ را دور نشیب از روی دهد
 خون دی در گیل دهد آدم کند
 گه سگی را ره دهد تا بدستگاه
 چون سگی را مرد آن تربت کند
 گه عصای را سلیمان دهد
 ۳۰ از عصای آورد نعمان ندهد
 خون ملک را کوه سرکش کند
 باغ از سنگی بدیده از آورد
 در مسمان سسم آورد در سئار
 گر کسی پیکان خون بدنهان کند
 ۳۵ با زمین را حار سرگی بر نهد
 گه مهد بر من سرگس ساج زر
 عدل کار افتاده جان دل داده زوست
 هر چه هفت از بسط مای تا عناه
 پستی خاک و بلنددی ملک
 ۴۰ باد و خاک و آس و خون آورد
 خاک را گیل کرد در حل پامداد
 جان خو در من رفت و من رو رنده شد
 عدل را خون دمه نمائی گرم
 چون سنا سنا شد نگر از اراد
 ۴۵ حواه دین گنر انجا حواه دوست
 حکمت او می نهد سار شه
 کوه را میج زمین کرد از محسب
 خون رمی بر سب گاو اسناد راست

ی بود بی جده سسما را و سوب
 شب رخصت در سبهای سرخسته
 هد هدی را پیک ره بر ساخته
 بر درین خون حلقه سری رسد
 شیب بسرو زور آورد و روزی دهد
 ور کف دودی شه عساله کند
 گه کند از گرسه مکس خون راه
 ندر مردی را سنگ سست کند
 گناه موری را سخن دانی دهد
 ور منوری آورد طوفان ندهد
 از هلالس عدل در آس کند
 گاو زر در بانه رار آورد
 زر مسمان در خزان از نساخته
 او زعنه خون در آن بدکان کند
 لاله را از خون کله بر سر نهد
 گه کند در ناحس از شدم گهر
 آسمان گردان زمین افتاده زوست
 جمله دران سدر دانس گواه
 دو گواهی سس بود در سک سسک
 سر خویش از جمله بیرون آورد
 پمسد از ان حاسرا درو آرام داد
 عدل دادس ما ندو ندمده شد
 علم دادس تا شناسائی گرم
 عرو حیرت گسب وین در کنار داد
 جمله را گردن زبر سار اوست
 ای عجب او حسود بگه دار شه
 سس زمین را روی از دریا سسست
 گاو بر مای و مای سر هسواست

نس هوا بر چنست بر هیچست و نس
 ۵۰ فکر کن در صنعت آن بادشاه
 چون همه بر هیچ نماند از نسکی
 عرس بر آبست و عالم بر هواست
 عرس و عالم بحر طلسمی نسست
 در نگر کن عالم و آن عالم اوست
 ۵۵ ای درجا هیچکس را نیست بساب
 گریه نمی این حرد را گم کسی
 جمله دارند ای عجب دامن بدست
 ای رسیدائی خود پس با بدست
 جان بهان در جسم و تو در جان بهان
 ۶۰ هم ز جمله بیست هم نیستش از همه
 نام تو بر باستان و بر عیسی
 عدل و جان را گرد داند راه نیست
 گرچه در جان گنج بهمان هم توئی
 جمله جانها ز کهنست بی ستان
 ۶۵ عدل اگر از سو و جسودی بی برد
 خون توئی حیواند در هستی عام
 ای درون جان بیرون جان سوئی
 ای حرد سرگشته درگاه سو
 جمله عالم بسو نسیم عثمان
 ۷۰ هر کسی از سو ستان داد شمار
 گرچه چندین جسم گردون بار کرد
 نه رهن هم دست هرگز گرد سو
 آفتاب از شوق تو رفته رهسوس
 ماه بسر از مهر سو نگد احسنه
 ۷۵ بحر در شورت بسر آمدار آمده
 کوه را صد عمده سرره ستانسته

هیچ هاست این همه هیچست و نس
 کن همه بر هیچ مستدازد تگاه
 این همه نس هیچ باشد بی نسکی
 نگر از آن و هوا جمله خداست
 اوست نس این جمله اسمی نسست
 نسست عرس او و گر هست او هم اوست
 دندها کور و جهان تر آستان
 جمله او نسکی و خود را گم کسی
 عذری آرند وی گویند حسبت
 جمله عالم سو و کس با بدست
 ای بهان اندر بهان ای جان جان
 جمله از خود دنده و خوبش از همه
 سوی سو خون راه نماند هیچکس
 و بر صفت هیچکس آگاه نیست
 آسکارا سر نسکی و جان هم سوئی
 ایما سر حاک راهت جان ستان
 لبك هرگز ره نکتست کی برد
 دستها کلی سرو نسکی مستدام
 هرچه گویند آن سة و آن سوئی
 عدل را سر رفته گم در راه سو
 و سو در عالم می نسیم ستان
 خود ستان نیست از تو ای دانای زار
 هم بدند از راه تو لبك دره گرد
 گرچه بر سر کرد حاک از درد سو
 هر شبی بر خاک می مالند گویس
 هر مه از حضرت بسر آمده احسنه
 دامن سر حشك لب بار آمده
 پای در گل با کمر که مانده

آتش از نشون نو چون آتش شده
 بسادی بسوی سیر و با آمده
 آبر را با ما شده آبی سر حگر
 حاک در کوی نو سردر ما شده
 ۸۰ حیدر گوهر چون بنائی در صفت
 گستر تو ای دل طالبی در راه رو
 سالکان را بمن بدر گناه آمده
 هست با هر دره در گناه دگر
 ۸۵ تو حبه دانی با کد امسین ره روی
 این زمان کورا عمان خوئی نهانست
 گر عمان خوئی نهان آنگه بسود
 ورنهم خوئی خو بجونست او
 تو نکردی هیچ کم چندی محسوی
 ۹۰ آن چه گوئی و آن چه دانی آن سوئی
 تو ندو مستمساس او را بسه محسود
 و اصعابرا وصف او در خورد نمست
 عجز ازان هم نشیره شد با معروفست
 مسم خلق از وی حدالی بنس نمست
 ۹۵ گر رعایت نیک اگر بد گفته اند
 بر سر از عظیمست و بیرون از عمان
 رو بمان حرقی مسای کس نمست
 هیچکس را در خودی و بجز خودی
 دژه دژه در دو گیتی وهم نمست
 ۱۰۰ نمست آوارگی آنجا که اوست
 صد هزاران طور از جان بر سر است
 عمل در سودای او خستراان مانست
 چنست حمان در کار او سر گنست
 نو مکن حدی بن مناس ای حق مناس

بای بر آتش حقیق سرکش شده
 حاک در کف باد پشما آمده
 و آتش از نشون نو نگه شده سر
 حاکسار و حاک بر سر مانده
 چون کم چون من بدارم معروفست
 می نگر از بنس و بیس آگناه رو
 جمله پشما بسبب هم راه آمده
 بس رهبر دره بسد و راه دگر
 و رکدامن ره بدان در گنه روی
 و آن زمان کورا نهان خوئی عیانست
 و در نهان خوئی عیان آنگه بسود
 آن زمان از هر دو بیرونست او
 هر چه گوئی بسبب آن چیزی مگوی
 خویش را بنس صد چندان سوئی
 راه از خورد بسد و بسه از خورد
 لایق هر مرد و هر با مرد نمست
 کونه در شرح آمد وی در صفت
 رو حیدر دادن حدالی بنس نمست
 هر چه رو گفته اند از خود گفته اند
 و اینکه در بدو بی خودی بنس
 چاره خراج مسای کس نمست
 رو بستی بنسست الا الادی
 هر چه دانی خردا آن مهر نمست
 کی رسد جان کسی آنجا که اوست
 هر چه خواهم گفت او را بر سر است
 جان رهبر انگست در بدان مانست
 دل حگر حواری بخون آغشته
 و اینکه ناسد کار بخون در مناس

۱۰۵ در جلالش عمل و جان مبروت نشد
 خون سرد از اسماء وار رسد
 چنانچه عاجز روی بر خاک آمدند
 می که ماتم با ریم لای نساختم
 ۱۱۰ خون حر او در هر دو عالم نسبت کس
 هسب در سای رحوهر موج رن
 هر که او آن حوهر دریا نماند
 آن مگو چون در انبار نماند
 نه انبار می پند سرد نه نمان
 سو ممان اصلا کمال انست و نس
 ۱۱۵ سو درو گم شو جلوی آن بود
 در کی رو وردونی نکسوی نمان
 ای حلیمه راده بی معرفت
 هر چه آورد از عدم حق در وجود
 چون رسد آحر نه آدم مطنش
 ۱۲۰ گشت ای آدم سو بحر خود بناس
 وان کی کر تحده او سر نمانست
 چون سده رو گشت گشت ای بی نمان
 حق نمانی گشت ای ملعون راه
 نمان نس روی او امرور سو
 ۱۲۵ حر وکل شد خون فرو سد جان حکم
 جان نماندی داشت ونس پسسی خاک
 خون نماند و پست با هم نار شد
 لیک کس وامست نسد راسرار او
 نه نمانستیم ونه نمانستیم
 ۱۳۰ حمد گوی حر خوبی راه نمانست
 آگه آمد از روی آن دریا پسسی
 گنج در معرفت و گشتی خون طلمسم

عمل حبران گشت و جان مبروت نشد
 هب کس مک حرووی ار کسل کسل
 در خطبات ما عرفناک آمدند
 آن نمانست او را که حر با او نساخت
 با که سارد انست سودا وهوس
 سو نمانی انس سخن شمس بسج رن
 لا شده وار لا نمان حر لا نمانست
 دم مزن خون در انبار نمانست
 نه کسی رو علم دارد و نمان
 سو رو گم نسو وصال انست و نس
 هر چه انس نسود و صولی انس بود
 نکدل و مک ممانه و مک روی نمان
 ما بدر در معرفت نسو هم صعب
 چنانچه انما نمانست در تحسود
 در پس صد پرده سرد از عمرش
 سا حدید انس چنانچه سو ممانست نمان
 مسج و ملعون گشت انس سر در نمانست
 ضامن مگذار و کار من نمانست
 هم حلیمه نسبت آدم وهم پادشاه
 بعد از نس سودا سپیدش سور سو
 کس نماند رن عجم نمانست
 ممان شد خاک نسبت و جان نمان
 آدمی انجسوسه اسرار شمس
 نمانست کار هر گدای کار او
 نه رمانی سرد دل سرد احسم
 رانکه کس را رهرو نمانست
 لیک آگه نمانست از معرفت کسی
 نسکتند آحر طلمسم نمانست حکم

گنج یابی چون طلسم از پشم رخت
 بعد از آن جانب طلسمی دیگر است
 ۱۳۴ هفتاد و نه سوره و بیست و سه
 درین است بحری باستان پستی
 در چنین بحری که بحری اعظم است
 کویله است این بحرها عالم بدان
 گر عابد عالم و بسک دره هم
 ۱۳۵ کس چه داند با درین بحری
 عجل و جان و دس و دل در ناحیم
 لب بدور از عرض و از کوی پست
 عجل نو خون در سر سوی بسوخت
 کس نداند که کد دره عالم
 ۱۳۶ چسب گردون سرنگون ما باشد
 دره او باو سرگرم کرده
 چرخ جز سرگشته بی گم کرده چسب
 او که چندان سال بر سرگشته است
 بی نداند در درون سرده باز
 ۱۳۷ کار عالم حیرت و حیرت
 هست کاری است رو به سر نه پای
 بدسوانای که ره نفس آید
 جان خود را عین حسرت ساحیم
 در نگر اول که با آدم حه رست
 ۱۳۸ بار نگر نوح را غرقاب کنار
 بار ابراهیم را بدین دل شده
 بار اسماعیل را بدین سوگوار
 بار در بدین سرگردان نگر
 بار موسی را نگر در داوری
 ۱۳۹ بار اسیب سم کس را نگر

جان نشود بددا حقو جسم از پیش رخت
 عباد را جان نو جسمی دیگر است
 در چنین دردی بدو ماست میپرس
 عروه گسند و خیر نیست از کسی
 عالی دره است و دره عالم است
 دره هم نک کویله است این هم بدان
 گم شود دو کویله رین بحر کمر
 بسک رسته صدر دارد با عینی
 ما کمال دره نشناختیم
 گرچه نک دره بی سوری میپرس
 هر دو لب ناند ز ترسیدن صد و خست
 حمد سوری حمد گوی والسلام
 بی سراری دامها سرسک فرار
 سرده در سرده در پرده
 او چه داند با درون سرده چسب
 بی سر و دین گرد این درگشته است
 کی شود بر خون سوئی این سرده بار
 حیرت اندر حیرت اندر حیرت
 روی در دیوار پست دست حسای
 گاه وی گاه آری این آمدند
 هم ره جان عجز و حیرت ساحیم
 عرها با او دران مانم حه رست
 با حه برد از کامران سال هزار
 محمدی و آیشش مسرول شده
 نفس او قربان شده در کوی بار
 جسم کرده در سر و کار سسر
 ندانگی و حیا و رسیدان سسر سوری
 مانده در کرمان و نگرگان بدین در

بار موسی را نگر گم گشتنیه راه
 باز موسی را نگر راعار عهسد
 باز داود رزه گسر را نگر
 بار نگر با سلیمان حدسو
 بار دکر با که دل بر جوش شد ۱۶۵
 بار صبی را نگر در مس جمع
 بار عیسی را نگر در پای دار
 باز نگر با سسر سغمران
 مو حمان دانی که اس آسان بود
 چند گوهر چون دگر گهم مماند ۱۷۰
 کسسه حضرت شد در نکسارگی
 ای حرد در راه بو طعلی سسر
 در حمان دانی من اینه کی رسم
 بی بو در علم آن و در عسسان
 بی رموی هرگز سودی رسسد ۱۷۵
 ای حدای بی بهایت جز بو کسسه
 هیچ حنزار بی بهایت بی شک
 ای حنهای خلق حنران ممانده
 پرده نگر آحر و حنار مسور
 گم سدر در بحر موجت نا گمان ۱۸۰
 در میان بحر گردون ممانده امر
 ممانده را رس بحر با محسوم سر آر
 نفس من نگر صبر سر ما پای من
 حانر آلوده است از پندهودگی
 با ارس آلودگی پاکر نکس ۱۸۵
 حلی برسند از سو من بریم رجود
 ممانده امر من می روم در روی حاک
 مومن و کافر بحون آعسسه اند

آمده از مه مانی نگر گاه
 دانه فرعونش نمده ماسوت مپهد
 موم کرده آهن از لب جنگر
 ملک او سر باد چون نگر صبر دسو
 آره در سر دم تزد حنار مونس نشسد
 زار سر برنده بو طعلی حو جمع
 چون گر حبت او از جهودان حمد بار
 چه حفا و ریح دسد از کاسران
 بلکه کسر حنر نرک حان بود
 گر گلی از شام می رسم مماند
 می نماند چاره جز بیچارگی
 گم شده در جسد و حویب عمل سر
 ور رسم من در مسسره کی رسم
 بی رسان و بسسودت از سود و رسان
 بی فرعونست رسان سودی رسسد
 چون بو بی حد و عایت جز بو کسسه
 حون سر مماند کجا مماند سکی
 سو سر بر سرده پندهان ممانده
 نمن ارس در سرده پندهان مسور
 رس همه سر گسنگی نماند رهان
 ور درون پرده نسرور ممانده امر
 بو در امکندهی مرا هم بو سر آر
 گر نگر صبر دست من ای وای من
 من نماند از طاعت آلودگی
 مانده در حوسر کش و حاکر نکس
 گریو نکو دمانه امر از حوسس سد
 ممانده کردان حانر ای حانر نکس ناک
 مانده سر گسسه و سر گسسه اند

گر بخوای این بود سرگشنگی
 پادشاهها دل خون آغشته ام ۱۹۰
 گفته من با ما ام روز و شب
 چون چنین با نکه گر هسانه ام
 چه بود ای معطی بی مانگان
 ما دلی پر درد و جان پر دروغ
 گر دروغ خویش بر گوییم ترا ۱۹۵
 زهنم شو زانکه گمراه آمد
 هر که در کوی تو دولت بار شد
 بسم تو مید و هوسم بی قرار

حکایت

خورد عیاری بدان دلخسته بار
 شد که نفع آرد رسد بر گره نسس ۲۰۰
 خون بنامد مرد با نفع آن زمان
 گفت این باب که داد ای هیکس
 مرد چون نسسند این ساج تمام
 زانکه هر مردی که تا ما سکست
 نسس از ما حیوانه ما جان دروغ ۲۰۵
 حالها با سر سراه آورده ام
 خون کسی می نسسند تا کسی
 خون تو بحر خود داری صد هزار
 با الله العالمین در مانسده ام
 دست من گیسر و سرا سر سادرس ۲۱۰
 ای گناه آمرر عذر آموور من
 خونم از نسسور سو آمد محسوس
 من رعیت صد گبه را کرده سار
 پادشاهها در من مسکس نگر

با و تانس بود دست نسسند باز
 باره بان داد آن ساعت نسس
 دند آن دلخسته را در دست ما
 گفت این ما ام عبدالله داد و نس
 گفت بر ما سد ترا کشنن حرام
 نسوی او با نفع نسوان سرد دست
 من چگونه خون او زهره نه نفع
 تا تو بر حیوان نسوی مسورده ام
 حق گذاری مسکسند آنکس نسوی
 تا تو نسسار خوردم حق گذار
 عرق خون بر حسیک کسی زانده ام
 دست بر سر حید دارم خون مگس
 سو حرم صد ره حه حیوانی نسور من
 با حیوانمردی نسوی کردم نسوس
 تو عوی صد گوبه رچت داده بار
 گر ز من نه دندی آن شد این نگر

بردل و بر جان پُر دردم بجهش
 جان بهان می گرسد از شوق نورار
 هر چه کردم تا بن خود کرده ام
 محو کن بی حرمندهای سرا
 گریبدم گرسدك هم زان سو ام
 گل نسوم گریبوكی در من نظر
 ورمندان این همه بیرونم آر
 هیچکس در گرد من نرسد هیچی
 این بهسم گریبنا کسی بهاسم سرا
 همدوی حاك سگ کوی سو ام
 داع همچون حنسان دارم زسو
 تا سدم همدوب رنگی دل شدم
 حلقه کن بنده را در گوس سو
 حلقه داع سو ام جاوید بس
 حوش منادش رانکه بسب او مرد سو
 رانکه بی درد بمسد جان من
 دره درد دل عسستار را
 حاصری در منم تشنه های من
 در منان طلبم سوری فرست
 کس ندارم دستگیرم سو ناس
 نسیسی نفس طلبانم ده
 بسب از هسی سرا سرمانه
 سو که زان نامر رسد بك رشنه تاب
 در جهنم دسی زهر در رشنه من
 بدس گنومر عالی روشن که هسب
 دانستم آجر دلی زان سان که بود
 شره جانم سو ناس آخر نفس
 گرسو همراهم نهایی وای من

چون بداسم خطا کردم بجهش ۲۱۵
 چشم من گریب نگریب آشکار
 حالعا گرسدك و گرسد کرده ام
 محو کن دوی هتندهای سرا
 میندای حویس و حنران سو ام
 سم حروم بی سو من در من بگر ۲۲۰
 بك نظر سوی دل بر حویم آر
 گریبوجوان تا کس حویبشم دی
 من که ناسم تا کسی بهاسم سرا
 کی نوامر گفب همدوی سو ام
 همدوی جان بر منان ارم زسو ۲۲۵
 گریبم همدوب حون معمل شدم
 همدوی باع دلم سفروش سو
 ای رفصلت بنده بومسد کس
 هر کرا حوش بسب دل در درد سو
 دره دردم ده ای در منان سسی ۲۳۰
 کمر کاسرا و دسی دسی دارا
 با رب آگاهی ربا رسهای من
 ما عمر از حد نشد سوری فرست
 بای مرد من درین ما مر سو ناس
 لیدت نور مسلمانم ده ۲۳۵
 دره امر گمر بنده در سمانه
 ساسم زان حصر حون آسباب
 تا مگر حون دره سر گسسه من
 پس بیرون آمرا زین رورن که هسب
 تا بهاند سر لیم این جان که بود ۲۴۰
 حون بر آند جان ندارم حون بوکس
 حون رمن حالی بهاند جای من

روی آن دارم بکنه ششراعی کنی بی سواهی کرد اگر سواهی کنی

فی نعت سید المرسلین

<p>۲۴ ۲۵ ۲۵ ۲۶ ۲۶ ۲۷</p>	<p>خواججه دنیا و دین گنج و فنا آفتاب شرع و درینای سعادت جان پاکان حاکم جان پاک او خواججه کورین و سلطان همه صاحب معراج و صدر کائنات هر دو عالم بسند بر منبرک او پدیسوای اسن جهان و آن جهان مستورین و پنهانترین اسمها مهدی اسلام و هادی ستم خواججه کز هرجه گوهر زمین بود خودشمن را خواججه عرصات گفتم هر دو گیتی از وجودش نامریناست هکمو بنام آمده اند از بحر خود نور او معصود مخلوقات بود حق خودند آن نور مطلق در حضور بهر خویش آن ناک جان را آفرید آفرینش را حر او معصود نیست آینه اول شد پدید از جناب عیب سعد ازان آن نور عسالی زد عظم سک عظم از نور پاکش عالم نیست چون نسد از نور معظم آشکار عربها اندر بخود اسناده بود سالها هم بود مسعود مسمار از عساز بسور آن درینای زار حق بداشت آن نور را چون مهر و ماه</p>
--	---

صدر و پدید هر دو عالم مصطفی
سور عالم رحمة لسلمسین
جان رها کن آفرینش حاکم او
آفتاب حسان و ایمان همه
سابق حق خواججه حضورشند داب
عرش و کرسی قبله کرده حاکم او
مهدای آنسکارا و سپهسان
ره عمای اسمها و اولسما
مهدی عسب و امام حیر و کسل
در همه حیر از همه در پیمس بود
انما انا رحمة مسهدات گفتم
عرش بسر از نام او آرام نامست
خلق عالم بر طاعتش در وجود
اصل معبودها و موحودات بود
آفریند از نور او صد بحر نور
بهر او خلق جهان را آفرید
پاک دامن سرار او موحود نیست
نور نور پاک او بی هیچ ریب
گسب عرس و کرسی و لوح و علم
سک عظم درتسبب و آدمست
در بخود اسناد نیستس کردگار
عربها اندر رکوع اسناده بود
در مسهد بود هم عسری مسمار
عرب نشد بر جمله امسب مسمار
در سرار بی جهت سا دسرگاه

بر کشتاد آن نور را ظاهری
 خوش دروی او مناساد از عزیز و نیاز
 هفت برگار ملک شد آشکار
 کوکبی گشت و ملک آمد پدید
 عرش عالی گشت و کرسی نام نامی
 پس ملایک از صفای حساسند
 و در دل پر فکروش اسرار آشکار
 پس بگفت فقه من روی سعید
 رین سبب ارواح شد شمار جمع
 سوی کل مدعویت ازان شد لا حرم
 از سرای کمال حلسو روزگار
 گشت منتظان سببان رین سبب
 حجابها را لایله الحسن آشکار
 چاه را نکست مدعویت حواصند
 بناهدن سرعانه بود و سوسه مار
 نرنگون گسند سبب لا حرم
 در کف سبب ازان منکره حاک
 دعوت کمال اسرار هرگر که نامی
 داب او چون معطی هر دات بود
 دعوت دراب بسند و سببان
 حوسه حسین هفت او آمدند
 امی او گویند و سبب رین سبب
 می فرسند اسف اوزا فدای
 کار اوسف آنرا که کساری او مناساد
 نهر هر حدیث می باشد گریستن
 و در رضای اوسف معصودی که هفت
 سرهم رینش دل هر حسینه
 آن کجا در حواصند سبب هفت کس

پس بدریای حفس با گهی
 چون بدسد آن نور روی محرار
 در طلب بر خود بگست او هفت بار
 هر نظر کر حق سوی او منرسند
 بعد از آن آن نور پاک آرام نامی
 عرش و کرسی عکس ذات حساسند
 گشت از انعاس اسرار آشکار
 سر روح از عالم فکرسند و پس
 چون شد آن انعاس و آن اسرار جمع
 چون طفیل نور او آمد اسرار
 گشت او مدعویت با روز چهار
 چون مدعویت کرد سبط اسرا طلب
 کرد دعوت هم مادن کردگار
 مدسبب اسرا با رسل سبب
 دعوت حیوان حو کرد او آشکار
 داعی سببهای عالم بود هم
 داعی دراب بود آن داب بساک
 راندا اس عزوان رین که نامی
 نور او چون اصل موحودات بود
 واجب آمد دعوت هر دو سببان
 حر و کذل چون آمد او آمدند
 روز حسرت از سبب سبب بی عمل
 حق سرای جان آن جمع هندی
 در هفت کاری جو او بود او مناساد
 گرچه هرگر او محبری سبب
 در نفاذ اوسف موحودی که هفت
 سر عالم اوسف در هر رین
 آنچه از حواصند او بود و سبب

۲۷۰
 ۲۷۵
 ۲۸۰
 ۲۸۵
 ۲۹
 ۲۹۵

دعوتش را کل دهد و کل را خویش دهد
 جسم کرده حق نسبتش را بسرو
 دعوتش فرمود بهر خاص و عام
 ۳۰۰ کافران را داده مهلت در عذاب
 دین و دنیا در پیمانه هفتش
 کرده در شب سوی معراجش روان
 بود از عروشن ذوالعملین
 هم رحمتی به هر کسای نامیده
 ۳۰۵ امپراتور مسومینس ارواح او
 اندما پس رو شده او پندسوا
 حق دعوتش از کمال احقرام
 سنگی از وی بدر و رعیت نامیده
 عدله گشاید خاک او از حرمتش
 ۳۱۰ نهفت او سرنگون بنیان
 کرده حاکم حاکم را در حاکم سال
 ما را انگسب او نشنگانیده
 در میان دو کعبه حضور رسیده وار
 گشاید در خدر الملاد او ره همون
 ۳۱۵ کعبه رو سرسب نسبت الله نامید
 حمرئیل از دست وی شده حضوره دار
 حاک در عهدش بوی تر حمر نامید
 سر تک تک ذره چو بودس عدنان
 چون زبان حق زبان اوسب پس
 ۳۲۰ روز محشر محسو گردد سر سسر
 تا دهر آحرکه نرمی گسب حال
 چون دلس نگوید نهدی در بحر زار
 در نشدن گفنی از حسان ای بلال
 سار در بار آمدن آسفندیده او

همچنان از پس ندید از بدش دید
 معجز خلق و مستور را بسرو
 نعمت خود را ندو کرده عسار
 نا فرستاده سعید او عذاب
 رسیدگی داده بهر اممیش
 سر کل بنا او نهاده در میان
 ظل بی ظلی او تر حسانسین
 هم کل کسب بی حسای نامیده
 احقرام فرستادن معراج او
 عالمان اممیش خون آسندنا
 برده در سورست و در احقرام
 پس همی الله جلعت نامیده
 معج و منسوح نامیده از امیش
 امم او بسپهرسین اممیان
 قطره آب دهانسیس پسر زلال
 مهر در فرمانس از پس نامیده
 دانشنده مسپهر سدوت آشکار
 وهو حمر الخلق بی حمر العرون
 گسب امن هرکه در وی راه نامید
 در لباس و حمله وان شد آشکار
 متحدی هم نامید طوری سدر نامید
 امر آمد گوردهنر بر مخوان
 بهترین عهد زمان اوسب پس
 حمر زبان او زبانهای دگر
 نشون کرد از حضور عسب سوال
 حسوس او مستعلی سوسنی در عمار
 ما سرون آسار ازین صدسی حسان
 کلبنی سا چمر گشاید او

- ۳۲۵ وان نهد آمد چون ناسد نهد حرد
 عمل را در حلوت او راه بنسب
 چون حلوت جسن سارد نا حلند
 چون نشود سموع حاننش آشکار
 وقت موسی بر بساط آن حساب
- ۳۳۰ چون مردنکی شد از بعلن دور
 بسار در سعراج سموع دو لجلال
 موسی عمران اگر چه بود شاه
 این عبادت سن که نهر جاه او
 خاکرس را کرد مرد کوی حوس
- ۳۳۵ موسی عمران جو آن رست نسد
 گفست سار ب رامست او کس مرا
 گرچه موسی حواست این حاجت مدام
 لا حرم حون سرك آن حلوت كند
 بر رستن آمد رخا بر آسمان
- ۳۴۰ همدوی او نشد مسیح نام دار
 گر کسی گوید کسی بی باندی
 بر کشادی مشكل ما بك نسد
 بار نسد کس رسد او بهان
 آنچه او آحا به سمان رسد
- ۳۴۵ اوست سلطان وطنسل او شه
 حون لعمر ك تاج آمد بر سرش
 حون جهان از موی او پر مسك شد
 کسب کونه سسته دسد او سست
 چون عمر بر شد آن دریای نور
- ۳۵۰ آسمان بی سمنون بر نور نشد
 وصف او در گفست حون آمد مرا
 او مصبح عالم و من لال او
 می نداد امر تا سرد سك حان رصه
 علم نمرار وقت او آگاه بنسب
 پر مسورد در نگجد حدر ثمل
 موسی از دهسب شود موسی بده وار
 جلع نعلن آمدش از حسی خطبات
 گسب در وادی المقدس عرو سور
 می شنود آوار سعلسن سلال
 هم نبود آحاش با بعلن راه
 کرد حسی نا چاکر درگاه او
 داد نا بعلن راهس سوی حوش
 چاکر او را حنن فرست نسد
 در طفسل شست او کس مرا
 لك عسی نامت این عالی مقام
 حلوت را بر دس او دعوت كند
 روی بر خاکس نهد حان در میان
 وان مسر سام کردس کردگار
 گو حو رفتی وان جهان باز آمدی
 نا باندی بر دل ما هیچ نسد
 در دو عالم حرمجد وان جهان
 هر سبی آحا به سمان رسد
 اوست دابر شاه و حسل او شه
 خلق حالی حاك ره شد سر درش
 حورا از سستگی لب حسك شد
 نا کسوب و سسك عرو کار اوست
 سانس حمانسه می شد دور دور
 وان سمنون از فرمش رخور نشد
 حون عرو از شرم حون آمد مرا
 کی سوانهر داد شرح حسال او

وصف او کی لایق اینی با کس است
 ای جهان با وصف خود خاک تو
 ۳۵۵ اندما در وصف سو حسبران شنده
 ای طفل دل خنده سو آفتاب
 هر دو گیتی گرد خاک پای نیست
 سر بر آور از کلبه صف ای کریم
 محو شد شرع همه در شرع تو
 ۳۶۰ با اند شرع سو و احکام نیست
 هر که بود از اندما وار رسول
 چون تمام نیست بدست از نو سکی
 هم پس و هم نیست از عالم سوئی
 نه کسی در گرد سو هرگز رسد
 ۳۶۵ خواجگی هر دو عالم با اند
 با رسول الله نیست در مسانده امر
 بی کسان را کس سوئی در هر نفس
 مک نظر سوی من عکسواره کس
 گریحه صانع کرده امر بر ارگناه
 ۳۷۰ گر زلا نامی نبود بری مرا
 روز و شب نفس مننه در صد ماعمر
 از درت گریه شمع طاعت در رسد
 ای شمع حواء منشی بندره روز
 با حو سروانسه مسلمان جمع تو
 ۳۷۵ هر که جمع بونه نمید آشکار
 دیده حان را لغای سو نیست
 داری دره دل من مهتر نیست
 سو درت حان در میان دارم کسر
 هر گهر کان از زبان امشاده امر
 ۳۸۰ وان نندم از بحر حان گوهر منیان

وصف او را حالی عالم نیست است
 صد جهان حان خاک جان پاک تو
 سر شناسان هر سرگردان شنده
 گریه سو کار نفسرومای بحساب
 در کلمه خفته چه جای نیست
 پس فرو کن پای سو قدر کلمه
 اصل جمله گهر شود از شرع تو
 ۳۸۵ هدیر نام الهی نام نیست
 جمله با دس سو آندم از سئل
 از پس سو ندر ساندنی شکی
 سانی و آخر منکحام سوئی
 نه کسی را ندر حیدر من عز رسد
 کرد وصف احمد مرسل احد
 ناد در کف خاک بر سر مسانده امر
 من سد امر در دو عالم خیر تو کس
 حازه کسار من عکسواره کن
 بونه کردم عذر من از حق حواء
 ۳۹۰ هسست از لا نیاسوا در پی مرا
 با شمع حواء نامی مک دهم
 معصیت را مهر طاعت در رسد
 لطف کن جمع شمع سر سر روز
 کر ریان آنر نه نیست جمع سو
 حان بطبع دل دهد سروانسه وار
 هر دو عالم را رضای تو نیست
 نور حانم آفتاب حهر نیست
 گوهر سنج زبان من نیگمر
 در رهت از بحر حان امشاده امر
 ۳۹۵ کر سو بحر حان من دارم منیان

و تشنه‌ای شده بنشینان من رنو
 کز سر فصلی کنی در من نظر
 بی نشان حاودانی دارم
 باک کردای مرا ای ساک دات
 حق هم بای مسن داری سنگناه
 گرد من آب سینه حلقه شده
 دست من گبری و بار آری نراه

تا نشانی یافت جان من رنو
 حاجتم آنست ای عمالی گهر
 و آن نظر در بی نشان دارم
 زین شه بیدار و شرک و برهاب
 ارگینه و نهر سکوردانی سناه
 طبعش راه تو هم غمگینه شده
 چشم آن دارم کزین آب سناه

۳۸۵

حکایت

جان مادر در نسب و نساب او سنا
 آب سردس تا نسا و آسنا
 سر سر آن آب علقطان رفیق سرد
 شد سبک در آب و ویرا سر کسینه
 شمر دادس حالی و در برگرف
 همسب اس عروبان را ساو گران
 بنسب ساو آب حسیسرب او هم
 دست و پشای می رنم ار اصطراب
 ار کسیر در عرفه حوده کن نگاه
 دستگیری کن نه من عروبان ما
 بر سنگر ار بنسب ما حیوان کرم
 ار صفتاب و اصفان ساک آمده
 لا حرم هسینم حاک حاک نو
 اهل عالم حاک حاک نو نشدند
 دهمسب او دوستنداران نراه
 حار رکن کعبه صدق و صفا
 و آن دگر در عدل خورشید مینور

مسادری را طبعش در آب او فتاد
 در بحر طبعش مبرد دست و پا
 آب از نسب رفیق و آن طبعش عسیر
 حواسش شد در ماو مادرکان نهد
 مادرش آن لحظ و ویرا سر گروست
 ای رشعت کرده مهر مادران
 خون در آن عروبان حسیسرب او هم
 مانده سرگردان حو آن طبعش در آب
 آن نفس ای مشفق طفلان راه
 رچی کن سردل سر باب ما
 شمرده ما را بنسبنا کرم
 ای وزای وصف و ادراک آمده
 دست کس نرسند سر مسراک نو
 حاک نو ناران ساک نو سدید
 هر که حاک بنسب ناران نراه
 اولش سو نکر و آخر سر بیصی
 آن سکی در صدق هموار و ورور

۳۹۰

۳۹۵

۴۰۰

و آن سکی در پشای آرزوم و حسیس

و آن دگر بنه اولو العسب و حسیس

۳۰۵

در مناقب امیر المومنین ابو بکر الصديق

<p>۴۱۰ چون دو عالم را تکدم در کسند سر فرو بردی شه شب با سرور شوی او با حسن روی مسکنار زین سبب گفتم آفتاب شرع و دین سنگ از آن بودی رحمت در دهان ۴۱۵ سنگ باشد با پندند آسود و بار چون بگره می بستند از صدر او چون سو کردی نای انبیا رسول</p>	<p>حواصنه اول کینه اول بار اوسب صدر دین صدیقی اکثر مطب حق هر چه حق از بارگاه کسریا او شه در سینه صدیقی رحمت ۴۱۰ چون دو عالم را تکدم در کسند سر فرو بردی شه شب با سرور شوی او با حسن روی مسکنار زین سبب گفتم آفتاب شرع و دین سنگ از آن بودی رحمت در دهان ۴۱۵ سنگ باشد با پندند آسود و بار چون بگره می بستند از صدر او چون سو کردی نای انبیا رسول</p>
--	---

در مناقب امیر المومنین عمر

<p>۴۲۰ حجم کرده عدل و انصاف او بحق آنکه حق طه سرو خواند از محسب آنکه دارد سر صراط اول گذر آنکه اول حلیت از دار السلام حون محسبش حق بهد در دست دست ۴۲۵ گار دین از عدل او انحصار با صفت سمع حبت بود و اندر هیچ جمع سمع را چون سانه نرسود و نور حون سخن گفتم حلیت بر ریاس حون نبی می دید کوی سوحبت زار</p>	<p>طلح حق فاروق اعظم شمع دین در فراست برده از سردان سدی با مستطهر شد رطبه و در سب هست او از قول نغمه سر عمر او سدست آرد ره عالی معمار آخوش با خود برد آنجا که هست بند جمنس زلله آرام با صفت هیچکس را سانه نرسود و شمع حون گزشت از سانه او دسو دور ارزه تلخی خدا گشای عبان گفت شمع حبت است این نامدار</p>
---	--

۱۳۳۰ گه زرد عشق جان می سوح حسس گه رطقی حق ربان می سوح حسس

در منافع امیر المومنین عهمن

دل جدا اوسد دو نور بر حق است	حواحد سبب گه نور مطلق است	
صدر دین عهمن عهمن آمد سبب	آنکه عربی بحر عربان آمد سبب	
از امر المومنین عهمن گسروست	رفعی کوراست عهمن گسروست	
ار دل بر سوردی المومنین نافع	روعی کو عرصه کونین نافع	
بحر بیوی و حینا کان ویا	بوسه نای سوسون مسقطها	۱۳۳۵
جان خود در کنار انسان با حینه	کار دو العسری بجان بردا حینه	
ار حه سوسینه رحم سوسینه بود	بهر بزدندس گه با سوسینه بود	
منسرد در عهد او شد سوسر	هم هدایت در جهان وهم شهر	
هم زحکس گسب قران سوسر	هم بعدل او سد ایمان سوسر	
سرور دارد داسر از عهمن ملک	سند سادات گعی بر ملک	۱۳۴۰
حق بخواهد کرد با عهمن حساب	هم بصر گیب در کسب حساب	
ند بحای دسب او دسب رسول	حون نبود او با کند دسب رسول	
گر حقو ذو المومنین عهمن بودی	حاصران گمید مسا بر سودی	

در منافع امیر المومنین علی المرتضی

کوه حلم و بحر علم و مطب دین	حواحد حق بیسوی راستین	
انس عمر مصطفی نشیر خدای	ساق کوربر امام رهیمای	۱۳۴۵
حواحد معصوم داماد رسول	مریضی و بحی حیف رسول	
صاحب اسرار سلسون آمده	در نمان رهیمونی آمده	
معنی مطلق علی الاطلاق اوست	معدای دس نه استعنان اوست	
عقل را در دین عهمن بی شکست	حون علی از عیب های حق شکست	
هم علی مخصوص فی ذات الله است	هم راهب سکر علی جان آگه است	۱۳۵۰
او ندم دست بریده کرد راست	از دمر عسی کسی گر رنده حاسب	
ب شکس بر سبب و سر دوس رسول	گسب اندر کعبه او صاحب رسول	
ران بر آوردی نه نصا رحمت	در صبرس بود مکموبات عهمن	

گردد بسبب نبودن آشکار کی گزینی دو السعیر انجما فرار
 گاه در حوس آمدی از کار حوس گنه فرو گزینی بجه اسرار حوس
 در همه آوان هدمری بسبب در درون منگست و محرمی بسبب

در تعصب کردن اهل سنت و تشیع

ای گزینار تعصب مانده دائما در بعض و در حسب مانده
 گزینان از غسل و از لب می ری نس حرا در در تعصب می ری
 در حاله منل بسبب ای بی حشر منل کی آمد رو بکر و عسر
 منل اگر بودی دران دو معسدا هر دو کردندی بسرا بسسوا
 هر دو گزیند حق از حق و ران منع واجب آمدی سر دنگران
 منع را گزینا ندهند از آمدند سرک و احسرا روادار آمدند
 گزینی آمد کسی در منع سار چنده را بکندیم کن با احسار
 و رکی بکندیم انجان رسول قول معمور نکردستی رسول
 گفت هر بار هر یکی رو بسبب بهترین فریها فن بسبب
 بهترین خلق ناران بسبب اوربا و دوست داران بسبب
 بهترین خون سرد نو باشند سر کی توان گزین سرا صاحب بطس
 کی روا داری که احتساب رسول مرد نا حق را کنند از جان قبول
 با ساندس بجای مصطفی بر صحنه بسبب این باطل روا
 احسار چناه سان گزینست راست احسار جمع فران نس حظاسب
 نکه هر چه انجان معمور کنند حق کنند و لاسو حق در کنند
 تا کسی معزول نکسین را زکار منکی بکندیم می وسه هزار
 آنکه کار او حر حق نکند نکرد با سرامو بند اشسور کمر نکرد
 او حو حمدستی در آورد بکار حق و حق در کی برد این طس مدار
 منل در صد سو اگر حاسر نندی افسلسوی کی روا هرگز نندی
 در عسر گزین منل نبودی دره کی بسسور کسسی سرجم دره
 دائما صد سو مرد راه نبود مارع از کل لارم در گناه بود
 مال و دحسر کرد و جان سر سر نبار ظلم نکند این حدس کسی سر سر سار
 پاک از بسسور روانست نبود او رانکه در معسر روانست نبود او

آنکه بر منبر ادب دارد سگانه
 خون به بند این همه از نفس و نفس
 باز ما روی که عدلش بود کنار
 بید هبم را نه خود بر دانشی
 بودی هر روزی درس حس و هوس
 هر که بودی با همک بر حصوان او
 رنگ بودی گر کفنی سسرس
 بر گرومی هکسو سسسا مسک آب
 شب برومی دل ر خود بر دانشی
 با جاد حقه گمی ای صاحب نظر
 گو کسی که عیب من در روی من
 گر خلاف بر خطا میدانش او
 چون نه حانه دست دادس نه کلام
 آن که زن سان شاه حلی کند
 آنکه گاهی حسد گاهی گدل کند
 گر خلاف بر هوا سسسراندی
 شهرهای منکران بر نام او
 گر عصمت منکی از شهر این
 او مرد از رهرو و سو از سپهر او
 بو من ای حاهل حق با شمس
 بر تو گر این حواجگی آمد سر
 گر کسی زبسان خلاف سسندی
 بسب آسان با که جان درس بود

خواجه را میشناسد او بر جانگاه
 با حق او را کی تواند گفت کس
 گاه مرد حسد و گاه میکند حصار
 می نمندی در شهر و ره می حواسی
 شعبت لینه بان طعام او را و بس
 نه رسد المال بودی بان او
 دره بودی سالس رسر سسرس
 سسرور را آب بردی وقت حوانه
 جمله شب پاس لشکر دانشی
 هیچ می سسبی سسای در هر
 مدل سکند محله آرد سسوی مس
 همده من دلی حرا میدانش او
 سر مریع دو حسب دو ناره ادم
 بسب هکن کو نکس سسلی کند
 اس همه سسبی نه بر باطل کشد
 حوس را بر سلطنت سسندی
 شد سبی از کفر در انام او
 بسب اصناف سسر از شهر این
 چند مری گر کوزدی ره او
 از خلاف حواجگی خود سس
 رس سب صد آنس آمد بر حگر
 عهدۀ صد گونه آفت سسندی
 عهدۀ حلی که در گردن بود

حکایت

چون عرس اوس آمد خوش
 این خلاف گر خبر بداری بود
 چون اوس این خبر سس بود از هر
 گفتم او که در خلاف در مروس
 میروسم گر بد بداری بود
 گفتم سو نگردد از وفار در گسدر

تو نمکین هر کرا حواهد رواه
 خون حلاوت حواست امکندن اسمر
 جمله گفتندش مکن ای بسوا
 عهده در گردن صدق کرد
 ۵۱۰ گرنوی نخی سر از برهان او
 چون بنود اس تحت حکم عسر

گفتار در شهید کردن مریضی علی

خون که آن بد تحت آحرار مصفا
 مریضی را شرفی کردند راست
 شرف او را ده بحسب آنگه مرا
 ۵۱۵ شرفش برید گفت آنست مهر
 مریضی گفتنا نخی کردگار
 من شی نهدادی بی او هم
 مریضی را خون نکست آن مرد رشک
 در عده خون ستمس جمدن بود
 ۵۲۰ تا میان سآرد جهای کردگار
 چند گوی مریضی مطلسوم بود
 خون علی شرف حق است و ساج سر

حدیث محمد مصطفی علیه الصلوٰة والسلام

مصطفی حای فرود آمد نراه
 ریب مردی بار آمد بر شتاب
 ۵۲۵ گفت بیدارم ز درد کار خویش
 حاه خون بسود آن ناست بسود
 آنکه در حانس حمنس مسوری بود
 در تعصب مسود حان بو خویش
 مریضی را می نکس در حسود ستماس

گفت آب آرند لشکر را رجاه
 گفت بر خوبست حاه و بسست آب
 مریضی در حاه گفت اسرار خویش
 لا حورم حورن شرفد و آنش بسود
 در دلس کی کسند مسوری بسود
 مریضی را حان حمنس بسود خویش
 وانکه در حق عرو بود آن حق ستماس

۵۳۰ هجمنان سمنسعون کمارسب او
 گر حو نو پیر کشفه بودی مریضا
 او رغو مردانه بر آمده بسبی
 حون دنا حق بود صدسی ای عجب
 نس حندر حسد امر المومنین
 ۵۳۵ لا حرم حون دند حندان جنگ و شور
 آنکه با دحسرتواند حسگ کرد
 ای سرتوی بسای ار علی
 نورعشقی حان حسوسبی بی فرار
 ور حسانت دسیر بسزارسب او
 حنک حسبی بیس خدل مصطفیا
 نس حرا حنگی سکرد او با کسی
 او جو بر حق بود حق کردی طالب
 حون نه بر مموال دین حستمد کن
 دمع کرد آن سومرا حسمدر سرور
 داند او سوی پدر آهنگ کرد
 عینس ویا ولامردان ارعلسی
 او بنسینه با کند صد حان نسیار

حکایب

۵۴۰ از صحابه گرسندی کسینه کسی
 با چرا من هم نگسم کسینه دسیر
 حواحه گعی چه فسادسب ای علی
 حمدر کترار عمر حسوردی بسبی
 حوار شد بر حسم من حان عربیز
 نسه سرا بحبی بهادسب ای علی

حکایب

۵۴۵ خورد سربك حایبگه زوری لال
 خون روان شد وو رحون بی عدد
 گرشود دریای حناری سا گسپسب
 آنکه او در دسب حاری سبلا سب
 حون حنان بودند انسان نو حسدین
 از رانیت بی برسنان رسینه اند
 در فضولی مسکی دیوان سماء
 بر قن ناریك صسد جسوب ودوال
 هچنان منگفت احد بی گفت احد
 حمت وبعص آجا عماد در رهسب
 رو نظرون در حسان سوی حطاسب
 حمد حواهی بود حنران نو حسدین
 ور ریان نو حسانه حسینه اند
 گوی سردی گسروسان داری نگاه

حکایب

۵۵۰ گر علی بود واگر صدسی سود
 حون بسوی عاری شد محیطها
 کرد حان حوسشن حندر نثار
 حان هرک عمره نجهسو بود
 حقت آن نیت بر فراسین مریضا
 با عماد حان آن صدر کسار

<p>هم سرای خان او در صاحب خان خان فسادان در نگاه او نشدند هر دو خان کردند در خانان بنار گویا سا درد این سا درد آن تا چویش ویرک این اندیشه گسر ورحمدا و عمل و حقایق حسرت مرد حق شو روز و نمیب خون رانعه از مدهم سا فسق عین درد بود از فضولی رسیده مسمعرو شده</p>	<p>بیش بار عار صدیقی جهان هر دو صاحبان راه او نشدند بو نصیب کسی که انجان سردوار ۵۵۵ اگر بوهستی مرد این سا مرد آن هجو انجان خان فسادان پیشه گسر مو علی دای و سو نکر ای پسر تو رها کن سر مهر این رانعه او نه نك زن بود او صد مرد بود ۵۶۰ بود دایم عرق نور حق شده</p>
---	--

حکایات

<p>سو حبه می گوی رساران رسول کی توانم داد از رساران حسرت نك نفس بروای مسردم داری حمار در حسرت شکست اندر ره من رحون خویش بودم ن حسرت کی طلب گارون و مسردی بود دستگیری را خون شمعانم از سمناس دست کوبه کن این رد و رسول بو کف حاک دین ره حاک شو چله را با کمره دان و باک گوی</p>	<p>رو نکی برسند کای صاحب رسول گفت من از حق می آنم سر گریه در حق خان و دل گم داری آن نه من بودم که در محله گسپی ۵۶۵ تر من خونم روان شد از حسرت آنکه او را این حسرت دردی بود خون بودم تا که بودم حق سمناس بو درین ره نه حدایق نه رسول از سمناس و رسول نك نه رسول ۵۷۰ خون کف حاک می از حاک گوی</p>
---	--

گفتار اندر شفاعت کردن پیغمبر علیه السلام از بهر امانت

<p>گفت کبار امانت سا من گدار سرگناه امانت من نك نفس گریه بسای آن گناه بی سمناس سرور داری و زمین سمناس رسول</p>	<p>سند عالم محو است از کردگار سا سمناس اطلاع همه کس حق تعالی گفت ای صدر کبار بو سمناس سمناس آن حسرت رسول</p>
---	---

پس بجای خود سرسپادشس سار
 نرگمه هسبند در امان سسی
 امان خود را رهسا کس با الاله
 ارگناه امانت نمود سسبان
 کز گمه شان هم برا نمود حشر
 کار امان روز و سب با من گندهار
 کی شود این کار از حکم سو راسب
 بی عصمت ناس عزیر راه کن
 در سلامت رو طریق خوبس گمر
 ما نه خون مارون کن عدل احتیما
 ما جو حیدر بحر جود و علم ناس
 پای سردار و سر خود گمر و رو
 مرد نفسی هر نفس کافر سوئی
 خون نکستی نفس را امان نمانس
 از سر خویش این رسول می کی
 چه نفس گسوئی زبان رسول
 از عصمت دار بسوسبم سگناه
 گویمان این عصمت در دیوان من

۵۷۵ بوشمندی گمشده اهل حصار
 چون بگشای از گرامی سر کسبی
 بوشماری ناس حیدرانی گمشده
 کر بو مشکوای که کس را در جهان
 من حنان منجوام ای عالی گهر
 ۵۸۰ بوشمده با در میان رو سر کفسار
 کار امان خون نه کار مصطلعاست
 خود مکن حکم و زبان کویاه کن
 آنچه انسان کرده امان آن نفس گمر
 ما مدم در صدق نه صدق وار
 ۵۸۵ ما جو عصمان سر حیا و حشم ناس
 ما مزن دم مند من مند سر و رو
 بوحید مرد صدق و علم حیدری
 نفس کافر را نکس مومن نمانس
 در عصمت این مصوکی می کی
 ۵۹۰ نسبت در شرعیت نفس نمانس فبول
 نسبت در من این مصوکی ای الاله
 ناک کردان از عصمت حیا من

المقالة الاولى در جمع آمدن طهور

در جمعیت نیک هر وادی شده
 با سلمان منطقی الطاهر سو حوس
 از سعید احمر ناس و روان آمدی
 با سلمان را سو ناسی زار دار
 با سلمان قصد نباد روان کی
 حشر موسی عارون در معرفت
 لحن موسیقی رحلت را سمانس
 لا حشر موسی عارون نر کوه طهور

موحدا ای شده صدی شده
 ای سر حد سنا سدر سو حوس
 ۵۹۵ صاحب اسرار سلمان آمدی
 دسورا در بند و ریدان ناز دار
 دسورا و می که در ریدان کی
 حبه حبه ای موسی عارون صفت
 کرد از جان مرد موسیقی نمانس
 ۶۰۰ هجو موسی عارون نر کوه طهور

هم روبروون پهمی دور شو
 پس کلامی ریسان وی خسروین
 مرحمتا ای طوطی طوی سست
 طوی آنس از برای دور حست
 ۶۵ خون حلیل آنکس که از هرود رسد
 سر برین هرود را هنجون ماسر
 خون سدی از وحست هرود ناک
 چه چه ای کیک حرامان در حرام
 مهنی در سسوه آنس راه رن
 ۶۱ گوه حسود درهم گدار از نامه
 خون مسلم نامه سان حوان
 نامه مهران گر مصالح آند
 مرحمتا ای نیک بار سمر حسم
 نامه عسی اول سربای باند
 ۶۱۵ عمل صادر راد کس با دل بدل
 خار حوت طمع نسکن مردوار
 خون نهار آند در فرار آند نرا
 چه چه ای در راج معراج السست
 خون السست عسی سسودی حمان
 ۶۲۰ خون نلی نعل گردان نلاسست
 نعل را هنجون حر عسی سسور
 حر نسوز و مرع جان را کار سار
 مرحمتا ای عبد لیب ناع عسی
 حوس نسمال از درد دل داود وار
 ۶۲۵ حلی داودی معنی سر کسبای
 حلد نسودهی ره بر نعل سسور
 گر سرود اس آهت خون موم نمر
 چه چه ای طاوس ناع سست در

هم عینکای آی مرع طوی نسمو
 نهر کن بی عدل و نسمو نه نگون
 حلد در سسوده طوی آنسست
 حلد از نهر نسمی و سست
 حوس تواند کرد بر آتس سست
 خون حلیل الله بر آتس نه سدر
 حلد نوس از آنسست طویت چه ناک
 حوس حوسی از گوه عرفان در حرام
 حلد نرسسدان دار الله رن
 ما سرون آند رکوهت نامه
 حوی نسر و انگین نلی روان
 حود ناسسدنمال صالح آند
 حلد حواچی بود نند و نمر حسم
 ما آند آن نامه را سکنای بند
 ما سکی نلی آند را سا اول
 در درون عار وحسد کس فرار
 صدر عساله بار عار آند نرا
 دنده بر سر نلی ناع السست
 از نلی نعل نسراری سسستان
 کی سود کار نو در گردان راست
 نس حو عسی جان حمان بر سرور
 ما حوتنم روح الله آند نعل نرا
 ناله کن حوس حوس درد و داج عسی
 ما کهدت هر نعل صد جان نثار
 حلی را از نعل حلدت ره عسای
 هکو داود آهن خود کس حو موم
 نو سوئی در عسی خون داود گر
 سوحسی از رجم سار سست سسر

۴۳۰ محبت این مار در خوفت نکند
 برگرفت سدره و طسوی ز راه
 با نکردهای هلاک آن مار را
 اگر خلاصی نماند زین مار رسب
 مرحما ای حیوس بدر و دور رس
 ای میان جاه طلبت مانده
 ۴۳۵ حیوس را زین جاه طلبان سر آر
 هجو نوسب نگذر از زندان و جاه
 گر چنین ملک مسلم آند
 چه خه ای هری دم سار آمده
 ننگ دل زانی که در خون مانده
 ۴۴۰ ای شده سرگشته ماهی سعس
 سر بکس آن ماهی بد حوا را
 گر بود از ماهی سعس خلاص
 مرحما ای واحسه نکسای لخص
 خون بود طون و ما در گردن
 ۴۴۵ از وجودت نما بود سوئی بجای
 گر در آئی و سرون آئی رحسود
 خون حرد سوی معاندت آورد
 چه خه ای نار پروار آمده
 سر مکس خون سرنگونی مانده
 ۴۵۰ بسمه سردار دما آمدی
 هم رندما هم رعما در گذر
 خون نگردد از دو گمی زای سو
 مرحما ای مروع زین حیوس در آی
 هر چه در بندش آمد از گری بسوز
 ۴۵۵ خون نسوری هر چه نسی آمد سرا
 خون دلب شد و امب اسرار حق

و نهضت عدن بسرویت نکند
 کردت از سد طمعیت دل سماه
 کی سوئی شبانه این اسرار را
 آدمیت تا حیوس گذرد در نهشت
 حسمه دل غری بحر سوز نسس
 مدیای حمس نهشت مانده
 سر راوچ عرس و چای سر آر
 نما سوئی در مصر عرب نادر شاه
 بسوسب صد سو هم دم آند
 شاد رفته ننگ دل بار آمده
 در مصیق حمس دو النون مانده
 چند حواقی دند بد حواقی نسس
 نما سوای سود غری مسافرا
 مونس سوس نسوی در صدر خاص
 تا گهر بر سو فسانم همت نکس
 رشیت نماند بی وسائی کردت
 بی وفایت حیوانم از سر نما نیای
 نسوی معسبی راه دانی از خرد
 حصص آن رسد گاسمت آورد
 رفته سر کس سر ننگون نار آمده
 نس نمه خون غری خون مانده
 لا حرور معسور رعما آمدی
 نس کلاه از سر نگر و در نگر
 دسب دو العریس آمد جای سو
 گرم شو در کنار و چون آتش در آی
 ز آفرینش جسم جان کلی بسوز
 نور حق هر لحظه نسس آمد سرا
 حیوسین را و سب کس در کار حق

حون نسوی در کنار حوی مری عام نو عمانی حوی عمانی و النسلام

الفاله الثانیه سخن هدهد با مرغان در طلب سیمرغ

<p>۶۱ چون بود کافلم ما را شاه بنسب بکد گرا شامه از ساری کسب رانکه گر کسور بود بی مادنشاه نس همه نا جانگناهی آمده ۶۱۵ حلته بود از طربسب در سوش سر مهیسی نبود در راه آمده کفت ای مرغان منم بی هیچ رسب هم رخصت من خردار آمده ۶۲۰ منگد ارم در عمر خود روزگار حون منم منسبول درد مادنشاه آب نماسم روهم حویسب نا سلیمان در سخن نس آمده هرکه عاب شد ز ملکس ای عجب ۶۲۵ من جو غایت گسبم اروی نکرمان رانکه می نسگفت از من نك نس سامند او سردم و بساز آمده هرکه او مطلوب نسبم بود هرکه مدکور جدا آمده محسب ۶۳ سالها در محس و نری گسبم ام وادی کسوه و نمابان رسبم ام با سلیمان در سنورها بوده ام</p>	<p>آخه بودید آنسکارا و سپهان نسب حالی هیچ شهر از شهر بار نس ارس بی شاه بودن راه نسب مادشاهی را طلب گناری کسب نظم و سربسبی عمانی در سپاه سر نسر حویسای شاهی آمده در میان جمیع آمده بی فراو امسری بود از حسیب نس سوش از سد وار نك آگاه آمده هم مرید حصوب و هم نك عسب هم زسبب صاحب اسرار آمده دور نبود گر نسبی اسرار باصت هیج کس را نسب نامن هیچ کنار هر گز دردی نماسد از سپاه زارها دانم نسبی رس نس من لا حرور از حیدل او نس آمده رو سپرسب و نك کرد او را طلب کرد هر نسوی طلب گناری روان دهدیدی را نا اند امن قدر نس نس من او در نروده هم رار آمده نسبش در سرق آگر امسب بود کی رسد در گزرد سوس هیچ طبر بیای اندر ره نسری گسبم ام عالمی در عهد علویان رسبم ام عرضه عالم نسبی نموده ام</p>
--	--

بادشاه خویش را دانستند امر
 نیک تا من گریزها شیره شودند
 ۶۸۵ و از همه از ننگ خود بی خویش
 هر که دروی باحب جان از خود برست
 جان مسامد و دم در ره سپند
 هست ما را بادشاهی بی حلال
 نام او سمرق و سلطان طمبور
 ۶۹۰ سر درختی بس نامند آرام او
 صد هزاران برده دارد بنام
 در دو عالم نیست کسی را رهبر
 دانما او بادشاه مطلق است
 او سر باند رحود آجا که اوست
 ۶۹۵ سه بدوره به شکمهای او
 وصف او چون کار جان نیک نیست
 لا حرم هم عهد و هم جان حیره ماند
 هیچ دانای کمال او نداند
 در کمال آفرینش ره نامند
 ۷۰۰ قسم حلقان زان کمال و ران جمال
 سر حیدالی کی توان این ره سپرد
 صد هزاران سر جو گوی استکا بود
 بس که حسکی بس که دریا در رهست
 ستر مردی باشد این ره را نگری
 ۷۰۵ روی آن دارد که حیران میروند
 گر بمان نامم اروکاری بود
 جان بی جانان کجا آید نیکار
 مردی باشد مسام این زاهد را
 دست باند نیست از جان مردوار
 ۷۱۰ جان بی جانان سه آورد هیچ حیر

چون روم نمها که بنواستند امر
 حور آن نشاء و آن درگه شودند
 باکی از بسوی بی دسی خویش
 در ره جانان نیک وند برست
 پای کویان سر ندان درگه سپند
 در بس کوی که هست آن کوه مان
 او ما بردنک و ما رو دور دور
 بنام حید هر رهایی نام او
 هم رسور و هم زطلست بنام
 کو بنواستند باعد از وی بهره
 در کمال عر خود مسعرق است
 کی رسد علم و حرد آجا که اوست
 صد هزاران حلقی سودای او
 عمل را سرمانند ادراک نیست
 در صفای با دو جسم بدوه ماند
 هیچ نیای جمال او نداند
 دانس از بی روم و بیس ره نامند
 هست اگر نهم بهی مسی جمال
 سو عیالی کی توانی مه سپرد
 های های شوی شوی استکا بود
 با نه نمداری که راهی کوهست
 رانکه ره دورست دریا زری روی
 در رهس حیدان و گریان میروند
 ورسته بی او رستنس عاری بود
 گریو مردی جان بی جانان ممدار
 جان مسامدس باشد این درگاه را
 با توان گفتم که هستی مرد کار
 شکو مردان بر فشان جان عریز

گنر سو جان برفسائی مرد وار نس که جانان جان کند در نو نزار

حکایت

<p>۷۱۵ آن پراکتون در نگارستان حدیسه گر گنستی نغش بر او عمان ان شبه آثار وضع از فر اوسه حون نه سر بنداست وضع را نه ن هر که اکون از سما مرد رهند ۷۲۰ جمله مرغان سدهد انجانگاه ننوی او در جان انسان کنار کرد هر ره کردهند در پیش آمده لسک عجیون راهی دراز و دور بود گرچه ره را بود هر سک کنار ساز</p>	<p>حلوه گر نگدشت بر چمن نم شم لا حرم نر شورند هر کشوری هر که دند آن نغش کاری در گرفت اطلموا العلم ولو بالصب من از نغش ان شبه عوعا مودی در جهان جمله جانها نغش بر اوسه نغش لایق نغش ازین گنستن نغش سر برای آرند و سا اندر نهند ن فرار از عرب انسی سادشاه هر یکی بی صدی سسار کرد عاشق او دمن حویس آمده هر کسی از رهنش رنجور بود هر یکی عدوی دگر گنستند بار</p>
--	--

المفاته الثالثة ذکر بلبل

<p>۷۲۵ بلبل نهدا در آمد مسب مسب معنی در هر هرار آوار دانست شد در اسرار معانی نوره بن گفت بر من حتم شد اسرار عسی نست حون داود نك اماده کار ۷۳۰ زاری اندری رگنمار مسب گنستناها بر حروس از من بود سار گوهر هر زمان زاری دگر عسی حون بر جان من زور آورد هر که نور من ندهد از دست شد</p>	<p>ور کمال عسی ده نغش و نه هسب بر هر معنی جهانی زار دانست کرد مرغان را زبان بند از سخن جمله نغش منکم نکرار عسی با زبور عسی حواسر زار زار ر سر جنگ از ناله زار مسب در دل عشیق حوش از من بود دره هم هر ساعست آواری دگر هنگو دریا جان من نغش آورد گرچه نس هسار آمد مسب نغش</p>
---	---

۷۳۵ خون بسبب معری سالی دراز
چون کند معشوق من در سو بهار
من ینه بردارم خوبی با او دلم
بار معسومم جو با بیسدا نشود
زبانکه زارم در بیسدا سرنگی
۷۴۰ من جفا در عسوی گل مسیعرم
در سرم از عسوی گل سودا نس است
طامع سمع سارم سلسلی
خون بود صد برك دلدار مسرا
گل که حالی بسنگفد خون دلکنی
۷۴۵ جوی زبر نرده گل حیاضر شود
کی تواند بود سلسل نك نسبی
هد شده س گفت ای بصورت مانده باز
عسوی روی گل نسبی حارب نهاد
گل اگرچه هست نس صاحب جمال
۷۵۰ عسوی چتری کاس روال آرد نسده
حمده گل گرچه در کارب کسه
در گذر ار گل که گل هر سو بهار

حکایات

۷۵۵ سمه رازی دجسری خون ماه دانش
منه را پنداری نسوسم بود
عاریس ار کافور و رلی ار مسك دانش
گر چه نالیس دره نسدا شدی
گر نکر طعم نس بسناخی
ار فصا مسوسم درو نسی استر
گرده در دست دانش آن نی سوا
۷۶۰ جنم او جوی سر رح آن مه نهاد

عالمی در عیاشی دلخواه دانش
زبانکه جسم دم جوانس مسست بود
لعل ستراب ار نس لب حسیک دانش
عمل ار لا نسعلی رسوا نشدی
از تحمل نفسردی و نسگسداخی
جسم انبساط بر آن ماه مسسر
بان او وا مانده نسد بر بانوا
گرده ار دستس نسد و دروه نهاد

دختر از بیخیش چو آتش سرگدشت
 آن گدای خنده او خون بدست
 هم مان داشت آن گدای سم جان
 نه فرارس نبود سب و روز هجر
 ۷۶۵ باد کردی خنده آن شهسوار
 هفت سال العصبه سی آشفته بود
 خادمان دحمر و خدمت گران
 عمر کرده آن حفاکاران بجمع
 در میان دختر گدایا حواسه و گفبت
 ۷۷۰ فصد سو دارند بگور و سرو
 آن گدا گفنا که من آن روز دست
 صد هزاران جان خون من بی قرار
 چون مرا خواهند کشتن با صواب
 چون مرا سری برسیدی را کجا
 ۷۷۵ گفبت خون می دندمت من بی هنر
 بر سر و ریس سو خندیدن رواست
 این نگفت و رفت از پند من خو دود

خوس درو چند بد و خوس خوش درگدشت
 خونش را بر خاک عرق خون بدست
 ران دو همه ناک نسد در نك زمان
 دم بود از گریه وار سوز هجر
 گریه افنادی سرو خون ابرزار
 با سگان در کوی دختر جفته بود
 چله گسسته ای عجب واد بران
 با سترده آن گدایا سر خو سمع
 خون بو را خون می کی بود جفت
 در درم مضمین سو بر حمر و سرو
 نسیه ام از جان که گسسم از تو مست
 باد بر روی سو هر ساعت بشار
 نکسوالم را نلطعت ده حواص
 از چه خندیدی سو در من آن زمان
 در تو مبخشده سدم ران ای سبخسر
 نك در روی سو خندیدن حطاسبت
 شرحه بود اصلا شه هیچی نبود

المغاله الرابعه ذکر طوطی

طوطی آمده با دهان نرسکر
 ناسه گسسته سینه از سر او
 ۷۸۰ در محس گفتم نرسکر بر آمده
 گفبت هر سنگس دل و هر هکس
 من دریس بدان آهس مانده بار
 حصر مرعانه از این سدر سوس
 من سمار در بر سمرع ناب
 ۷۸۵ هدهدش گفتم ای ردوشت بی سمان
 جان و بهر این بکسار آمد سرا

در لیسای مسسعی با طوق زر
 هر کجا سر سسمرق از سر او
 در سکر خوردن نکه حصر آمده
 خون می را آهمن سارد عسس
 راز روی آب حصرم در گسده از
 نوك دانم کرد آب حصر سوس
 من بود از حسمه حصرم نك آب
 مرد بود هر که نمود جان سمان
 با دی در خورد سار آمد سرا

آن حیوان حواهی از حیوان دوسمی رو که نو معزنی سداری دوسمی
حان حه حواهی کرد نرحایان مسان در ره جانان حومردان حان منان

حکایت

بود آن دیوانه عالی معسار حصرا او گفب ای مسرد عام
رای آن داری که بانی سار من گفب با نو بر نماید کنار من
زانکه خوردی آن حیوان حمده راه با نماید حان نو با دگر گاه
من در آن سر نا نگویم نرک جان زانکه بی جانان نندارم نرک جان
حون نو اندر حفظ حان مابده من سو هر روز حان اوسابده
بهر آن دانند که حون مرغان ردام دور می ناسیم از هم والسلام

المقالة الخامسة ذکر طاوس

بعد از آن طاووس آمد زرنگار نفس هر نفس حه صد بیل صد هزار
حون عروسی حلوه کردن سار کرد هر روز او حلوه آعمار کرد
گفب با معاس عمم نفس نسیب حمانرا سده لم انگسب دست
گرچه من حمزله مرغانم و نیک رفت نرمن از مصا کاری نه نیک
بار شد تا من نیکجا سار نشیب ما نغفادم حواری از سپهسب
حون بدل کردند حلوه حای من محب نیک بای من سده بای من
عزم آن دارم کردن ناریک حای رهبری باشد نکلدم رهیمای
من نه آن مرعم که در سلطان رسم نسی نبود اسم که در دربان رسم
کی بود ستمسرع را نروای نسی نسی نبود مردوس عالی حای من
من ندارم در چپهان کاری دگر ما نپسیم ره دهید ناری دگر
دهدش گفب ای وجود گم کرده راه هر که حواهد حانه آن نادنای
گو نما نردنیک او این را بی است حانه از حصرت سلطان نه است
حانه نسیب است حلد نر هوس حانه دل معمد صدمست و نسی
حصرت حق نسیب در نای عظیم فطره خوردنست حمان النعم
فطره باشد هر کرا درسا بود هر که حر درسا بود سودا بود
حون ندر نای نوانی راه نسیب سوی نیک نسیب حرا باشد نسیب

هر که داند گفت با حورسند زار کی سواند ماند از بلكه دره ساز
 هر که کُل شد حرور با او چه کار وانکه جان شد عصورا با او چه کار
 گریو هسبی مرد کتی کل مه سمن کل طلب کل ساس کل شو کل گزیس

حکایت

کرد شاگردی سوال از اوسناد ۸۱۵ گفت آدم بود نس عالی گپهر
 هاسی برداشت آوار بلبله هاسی برداشت آوار بلبله
 هر که در هر دو جهان بسروون ما هر که در هر دو جهان بسروون ما
 ما روال آریم نروی هر چه هسب ما روال آریم نروی هر چه هسب
 جان چه ناسد نس جانان صد هزار جان چه ناسد نس جانان صد هزار
 هر که جز جانان بخدای رنده شد ۸۲۰ هر که جز جانان بخدای رنده شد
 اهل جنت را حسی آمد حیسر اهل جنت را حسی آمد حیسر
 اهل جنت خون نباشد اهل واز اهل جنت خون نباشد اهل واز

المعانی السادسه ذکر بط

بط نصد ساکی سروون آمد رآب ۸۲۵ بط نصد ساکی سروون آمد رآب
 گفت در هر دو جهان نصد حیسر گفت در هر دو جهان نصد حیسر
 کرده ام هر لحظه عسلی بر صوان کرده ام هر لحظه عسلی بر صوان
 هکومس بر آب خون اسید سکی هکومس بر آب خون اسید سکی
 راهد مرغان هم سا رای ناک راهد مرغان هم سا رای ناک
 من نیارم در جهان بی آب بسود من نیارم در جهان بی آب بسود
 گوجه در دل عالمی عمر دانشم گوجه در دل عالمی عمر دانشم
 آب در حوی مسبت انسکا مدام ۸۳۰ آب در حوی مسبت انسکا مدام
 خون مرا با آب امسادست کار خون مرا با آب امسادست کار
 رنده از آسب دایم هر چه هسب رنده از آسب دایم هر چه هسب
 مس ره وادی کجا دایم نرید مس ره وادی کجا دایم نرید
 آنکه باشد بلكه آنس عامر آنکه باشد بلكه آنس عامر

در میان جمیع با حمر السنساب
 کس زمن سک ناک رو بر ناک سر
 نس سجاده ساز افکندم بر آب
 نسبت نای در کرامت سکی
 دایم هم حساسه هم جای ناک
 رانکه راد و بود من در آب بسود
 نسسم از دل کتاب هسدم دانشم
 من محسکی خون نیارم ناصب کامر
 از میان آب خون گسرم کامر
 این جنت از آب نیوان سسب دست
 رانکه با سبصرع نیوانم نرید
 کی سواند ناصب از سبصرع کامر

۸۳۵ هدهدهش گف ای نه آن حوس ندهده
 در مدهان آن حوس حوابب ندهده
 آب هسب ار بهر هره با ندهده روی
 حده باشد ههجو آب رونهدهده
 گنرد حهابب آب چون آنس ندهده
 مطره آب آمد و آنس ندهده
 گرنوس با ندهده روی آن حوس
 روی هره با ندهده روی ددهده

حکایب

۸۴۰ کرد از دسوانسه مسردی سوال
 گف ای هر دو جهان بالا و بدهده
 گسب و اول مطره آن آنسکار
 هر بنگاری کان بود بر روی آن
 هج حبری ندهده راهس ندهده نده
 هر حبرا ندهده ندهده آنی بود
 کس ندهدهده آب هرگز ندهدهده
 کن دو عالم حدهده با حدهده حدهده
 مطره آنس نه ندهده و نه ندهده
 مطره آنس با حدهده بنگار
 گرهه راهس بود گنرد حراب
 هم نده نده آن دارد در بنگار
 گرهه راهس بود حواب بود
 کی بود نده آن ندهده اسوار

المفاله السابعة ذکر کدک

۸۵۰ کدک نس حرم حرامان در رسده
 سرخ مدهسار و ندهده نوس آمده
 گناه بی ندهده ندهده و ندهده
 گف من ندهده در کان گسبه امر
 عسقی گوههه آنسی رد در دله
 بق این آنس حوس سر ندهده کده
 آنسی ددهده که حوس ندهده کرد
 در مدهان سدهده و آنس مانهده امر
 سدهده ردهده مدهده در ندهده و ندهده
 حدهده ندهدهده ای ادهدهده مس
 آنکه ندهدهده جمع و سدهده حوزده
 دل درین سدهده ندهده ادهدهده حدهده
 هرکه حبری دوسه گنرد حره گوهه
 سرکس و سر مدهده ار کان در رسده
 حوس او از ددهده در حوس آمده
 گاه بی ندهده ندهده ندهده سر
 ندهدهدههههههههههههههههههههههه
 نس بود این آنس حوس حاصلم
 سدهده ردهده در در ندهده حوس کده
 سدهده را حوس کرد و بی ندهده کرد
 هم معطل هم مدهده مانهده امر
 دل بر آنس مدهده ندهدهده حواب
 ندهدهدههههههههههههههههههههههه
 ما حدهده کس ار حه ندهده چده کرد
 رانهده عسقی گوهههههههههههههههههه
 مدهدهده آن حدهده ندهده در گندهه

۸۶۰ ملک گوهر حیوانان دارد نظام
 من عمار کوهم و مرد گهر
 خون بود در سمع گوهر در دوام
 بی جو گوهر سمع گوهر با هم
 چون ره سمرغ راه مشککست
 من نه سمرغ سوی دل کی رسم
 ۸۶۵ هجو آس بر نیابم سرور سنگ
 گوهر بر بناد که گسرد آسکار
 هدهدس گف ای جو جوهر جمله رنگ
 بیای و مسمار نر خون حگر
 اصل گوهر حسب سنگی کرده رنگ
 ۸۷۰ گر بناد رنگ او سنگی بود
 هر کرا بویست او رنگی خواست

جان او با کوه نوسینه مدام
 موسم نک لحظه بی سمع و کمر
 زان گهر در سمع بی خون مدام
 بی رنگوهر گوهری بر با هم
 پای من بر سنگ گوهر در گلسب
 دست بر سر پای در گسل کی رسم
 با هم بر با گهر آرم حسنگ
 مرد بی گوهر کجا آید سکار
 حد لنگی حنه آری عدر لنگ
 دو سنگی نار مانده بی گهر
 بو حدهن آس دل از سودای سنگ
 سمع بی سمک آسکه در رنگی بود
 وانکه مرد گوهری سنگی خواست

حکایب

۸۷۵ هج گوهر را نمود آن سروری
 زان نگین بود حیدان نام و ناسک
 خون سلیمان کرد آن گوهر نگین
 خون سلیمان ملک خود حیدان بدید
 بود حل سرسنگ سادروان او
 گرچه سادروان حل سرسنگ داشت
 گف خون این ملک و این کار و بار
 من بخواهم که در دنیا و دین
 ۸۸۰ ناساها من بحسب اعمار
 هست آن در حسب عقی بحسب
 من مدارم با سینه و ملک کار
 گرچه زان گوهر سلیمان ساه سد
 آن گهر خون با سلیمان این کند

کان سلیمان داشت در انگشتری
 وان نگین خود بود سنگی نم دانک
 در حکس سد شه روی زمین
 جمله آفاق در فرمان بدید
 نداد بی سرسنگ در فرمان او
 هم بنابر نم دانک سنگ داشت
 زین قدر سنگ است دانم ناسکار
 بار مانده کس مملکی هیچکس
 آفت این ملک ددم آسکار
 بعد ازین کس را مده هرگز دگر
 منکم رسیدل سای احبار
 آن گهر بودس که سد راه شد
 کی جو نو سرگسینه را بکس کند

۸۸۵ چون گهر سنگست چندان کان مکن
 حیز برای روی جانان جان مکن
 دل رگهر مرکب ای گوهر طلسم
 جوهری را باقی داسم در طلسم

المعانی الثامنة ذکرهای

۸۹۱ پس جمع آمد های ساسه بحسن
 ران های سس ساسون آمده
 گفتم ای نرسدگان بحر و بر
 هب عالم در کار آمدست
 ۸۹۲ نفس سنگ را حوار دارم لا حورم
 بیادشاهان ساسه پرورد من آمد
 نفس سنگ را استخوان سسدهم
 نفس را خون استخوان دادم مدام
 ۸۹۳ آنسکه نشه حسیزد رطل نراو
 چله را در نراو ناسد سسست
 کی شود سسوع سرکس ناس من
 هدهدس گفتم ای غرور کرده بند
 سسب خسروا سسای انس رمان
 ۹۰۰ خسروا کانسکی سسسانستی
 من گفتم خود که ساهان حسیهان
 لیک مردا در سلا سسری درار
 ساسه نو گرسد سسای سسپریار

حکایات

۹۰۵ ناک رای سسود سس راه سسواب
 گفتم ای سلطان سسکو رورکار
 گفتم من رن خون خان من مریر
 بود سلطنتم سسدار و عسوط
 حق که سلطان سسدار آمدهست
 سسسی سسودرا دسد او سسواب
 حال نو سسوستم در دار السرار
 دم من چه جای سلطنت سسب سسب
 سلطنت کی سسرد از سسب سسوط
 سلطنت سسب اورا سسراوار آمدهست

چون بدیدم بجزر و حیدر ای خوبس
 ۹۱۰ گریو حوای حر سر ساسامر مخوان
 سلطنت اوراسک من سر سودی
 کاشکی صد جاه بودی جاه نه
 نسبت این دهر هج سرون تشومسرا
 حسک بادا مال و ستر آن های
 ننگ ممدارم رسلطانی خوبس
 اوسب سلطان من رسلطانم مخوان
 گسر بدما در گسدائی بودی
 حوتنه حسی بودی و شاة نه
 نار محروا همد نک نک نجومسرا
 کومسرا در سانه خود داد جای

المقالة التاسعة ذکر ناز

۹۱۵ نار نسی جمع آمد سر فرار
 سینه می کرد از سپه داری خوبس
 گف من از سون دست نمهرسار
 جسم ازان نگرفته ام ریر کلاه
 در ادب خود را نسی سرورده ام
 ۹۲۰ با اگر روزی سر شاهم سرید
 از کجا سمرع را بدم بحواب
 زرفه از دست شاهم نسس بود
 حون ممدارم ره روی را پمانسگاه
 هرکه او شانسینه سلطان بود
 ۹۲۵ من اگر نمانسینه سلطان شومر
 روی آن دارم که من در روی نمانه
 گناه نسه را انبطاری ممدکم
 هد هدس گف ای گره سار بحار
 ساه را در مسلك اگر هسا بود
 ۹۳۰ سلطنت را نسبت حر سیموع کس
 نمانه نمود آنکه در هر کسوری
 ساه آن نماند که هسا نمودس
 ساه دسا گروما داری کمد
 هرکه نماند نسس او نزد نکمد
 کرد از سر معانی سرده ساز
 لان ممد از کله داری خوبس
 حنم سر نسس رحلس روزگار
 با رسد ساسر بدست نمانساه
 ههجو مریاصان ریاصت کرده ام
 از رسوم حدمست آگاهم سرید
 چون کم نهوده سوی او سمان
 در جهان این نارگاهم نس بود
 سر فراری ممدکم سر دست نمانه
 دمس سلطان هرچه گوید آن بود
 نه که در وادی بی نمان شومر
 مگر بگمدارم حوی استمانسگاه
 گاه در شومس سکاری ممدکم
 از صفت دور و بصورت مانده نار
 پمانساهی کی سر و زینسا نسود
 زانکه بی هسا ساهی اوسب نسس
 سارد او از خود رنی مسعری سوری
 حر و ما و حسر ممدارا ممدوس
 نکرمان دنگر حفا کاری کمد
 کار او بی سسک بود نار نکمد

۹۳۵ دایمجا ارشاه باشد نر حیدر
 شاه دنیا فی المقتل خون آتش است
 جان او بیسوسمه ناسد در حطر
 دور ناس از وی که دوری رو خوشست
 کای شده در نسی شاهان دور باش

حکایب

۹۳۰ پادشاهی بود نس عالی گوهسر
 شد حنان عاشق که بی آن نس دی
 از علامانس بزینت نسی داشت
 شاه خون در مصر نمر انداختی
 زانکه سدی را هدی کردی مدام
 سدی را شکافی حالی نس
 رو مگردسند مردی بی خس
 ۹۴۰ این شه حرم که نس نشه نراس
 گف بر سری نهده سنی مرا
 گوید انکارم علای خود نمود
 و رحمان باشد که آسد نمر است
 من میان این دو غم در هیچ هیچ

گفت عاشق سر علای سم بر
 بی سستی وی آسودی شی
 دامنش در نسی جسم خویش داشت
 آن علامه از سم او نگداحتی
 نس نهادی سست نرسو علامه
 وان غلام از سم گشایی خون زسر
 کرچه شد گنگونه روی حور
 سرخ ده کس زدی روی حراس
 گر رسد از نرس آستی مرا
 در سپاه با عیای خود نمود
 چنانه گوید نس زحمت پادشاهست
 کرچه امر جان در حطر بر هیچ هیچ

المعالمه العاشرة ذکر بونمار

۹۴۰ نس در آمد رود بونمار نس
 بر لب در ناس خونشمر جای من
 ار کسم آزاری من هر گسردی
 بر لب دریا نسسم دردمند
 زار زوی آب دل بر خون کسم
 ۹۵۰ خون نس من اهل دریا ای عجب
 کرچه دریا منزند صد گونه خویش
 گر در دریا کمر نمود نک مطره آن
 خون منی را عسی دریا نس سود

گفت ای مرغان من و بمار خویش
 نس نمود هر گسردی ادای من
 کس نسا زارد رهس در عالمی
 دایما اندوه گس و مسمند
 خون در بیج آمد خویشم خون کسم
 بر لب دریا عسمر حسک لب
 می نمارم کرد ارو نک مطره نس
 رانس عسمر دلم گردد کمان
 در نمر این نمنوه سودا نس بود

<p>۴۴۰ آب سمرقند بسیار است کی تواند تاغی از سمرقند وصل هست دریا پر بهنگ و حسانور گاه آرامست او را گاه روز گاه روسته گاه بار آینه ده هم نس که در گردان او افتاد و مرد از عمر جان در سگه دارد درو مرده از نس تا سر آمد خون حسی هکس آمد دل داری نه داشت عرق کرد آمد ترا باسان کسار گاه در موج است گاهی در حروش نسو نهانی هم از آرام دل سو حرا مساج شوی بی روی او</p>	<p>جر عمر دریا بخواهم این زمان آنکه او را مطهره آنست اصل دهد س گف ای دریا بی خسر گاه سگ آب او و گاه نسور مغلب حمرست باسانده هم نس بزرگان را که کسی کرد خرد ۴۴۵ هر که خون غواص ره دارد درو ورنه در معر دریا در کسی ون حمن کس گو وها داری نه داشت گر سو او دریا بمائی سر کمار می زند او خود رسون دوست خوش ۴۵۰ او خو خود را می نماید کار دل هست دریا حسیه ارکسوی او</p>
---	--

حکایات

<p>گفت ای دریا حسیه داری گوید نیست هیچ آنس حرا خوششده کس فرای دوست دارم اصطراب حایه نیلی کرده امر از درد او راتس عسعی شده در جوش من رنده حیاوند کسردم سردش می مسرد در ره او روز و شب</p>	<p>دیده و مریدی بندری شد مرود حایه مسام حرا بوسیده داد دریا آن نکو دل را حواص ۴۶۵ خون ریا مریدی بتم من مرود او خشک لب نیستی امر مدهوس من گر نیامسر مطره از کونترس ورنه خون من صد هزاران خشک لب</p>
--	--

المعالي الخاديه عشرة دكر كوفي

<p>گفت من نگزیده ام و سراسه در حرای مسروم بی ساد من هم محالک هم مشوس با من در حرای باسدس رهمن خو مسست</p>	<p>کوی آمد نس خون دیوانه ۴۸ عا حرم من در حرای زاده من گرچه صد معوره حوس با من هر که در چندی حواشد مسست</p>
--	---

در حرانی جنای می سازم شرح
 عسوی گنج در حرانی ره نمود
 ۴۰ دوبر دارم از همه کس رخ خویش
 گرفتار زهی نگنجی نای من
 عسوی بر سر مرغ حر افسانه نیست
 من ندم در عسوی او سردانه
 ۴۱ هدهدس گنج ای رعسوی گنج نیست
 بر سر آن گنج خود را مرده گنبد
 عسوی گنج و عسوی بر از کافر نیست
 بر سر سندان بود از کافری
 هر دلی که عسوی بر گنبد حلال
 در حرانی باشد در حرانی حلال
 سوی گنج در حرانی ره نمود
 نو که با بری طلسمی گنج خویش
 نار زهی این دل سندان من
 زانکه عسوی کار هر دوانه نیست
 عسوی گنج نماند و برانه
 من گرفتار گنبد گنج نیست
 هر زهی ره سر با مرده گنبد
 هر که از زنی گنبد او آدر نیست
 ندانم آحر زهی سامری
 در فداست صورتش گردد نماند

حکایت

حرفه ز دانش مردی بی خبر
 ۴۱ بعد سالی دند فرزندش بخواب
 پس در آن موضع که ز نهاده بود
 گنبد فرزندش کرو کرد بر سوال
 گنبد ز نهاده امر انکارگاه
 گنبد آحر صورتش خویش حر است
 ۴۲ صورتش انفس است در من دیگر
 خون مرد و زو نماید آن حرفه ز
 صورتش خون موس دو حساس بر آن
 شایو موسی گنبد آن سنگست رود
 هر چه انکار آمدی سرگویی حال
 می ندانم با ندو کس نامت راه
 گنبد هر دل را که مهر ز حساست
 بعد گنبد و ز نه کس ای بس

المعاليه النانیه عشرة ذکر صعوه

صعوه آمد من صعيف و حان ترار
 گنبد من حران و فریب آمد
 شایو موسی ساری روزی نیست
 من نه بر دارم نه مال و هیچ ندم
 ۴۳ منس او این مرغ عاحر کی رسد
 در جهان او را طلبکاران نیست
 نای با سر شایو آنس بی ترار
 بی دل و بی سوت و صوت آمد
 و ز صعيف سوت مور ز نیست
 کی رسد در گنبد سماع عسوی
 صعوه در سماع هر گنبد کی رسد
 وصل او کی لایح خون من کس نیست

<p>سر تُخالی را بنوازم بریند تا بندم با سوز در رهش یوسف خود بار مجنونم رجا بار سنام آخوس در روزگار سر بر ما او من از مای عماه کرده در امیدگی صد سرکسی هست این سالوبی و من کی حرم گر بسوزند این که تو هم بسوز یوسف بدهید کمر کن جلد عسی یوسف هست بر عالم حرام</p>	<p>در وصال او چو بنوازم رسند گر بنهم من روی سوی در گهس چون نم من مرد او آنکسایگاه ۱۱۱ یوسفی گم کرده ام در جباه سار گر بنایم یوسف خود را زحماه شدش گفت ای رنگی و خوبی ۱۱۲ حماد و سالوبی بونگرم پای در نه دم من لب را بدور ۱۱۳ گرد و معنوی معنی و المسئل معرورد آنس عسب مسدام</p>
---	--

حکایب

<p>گسب بعبون از فرامش بی نصر نام یوسف مانده دانم بر زبان بر زبان نوکمه یوسف گسدر از میان اسمها و سرسلین گسب محوس نام یوسف از زبان نام او بر جان خود گئی معمر حواس با او را بخواند سوی خوبس من رد آن سرگسبه فرسوده رود بر کسند آهی بعانب درد ناک خبر نمل آمد که مسگوسد جدای نیک آهی بر کسندی این زمان در حقیقت بونه نسکسی چه سود عسوی بازی من که تا ما می کند</p>	<p>حون خدا امید یوسف از سدر موج مسرد بحر حون از دندگان خبر نمل آمد که گر هرگز دگر ۱۲۱ محو کرد اسم نامت بعد از من حون در آمد امس از حق آن زمان گرچه نام یوسف بودی بد نام دند یوسف را شبی در خواب نسس ماس آمد آنکه حق فرموده بود ۱۲۲ نیکس از بی طاهسی از جان ناک حون رجوات حوس بخدمت او رجای گر براندی نام یوسف بر زبان در میان آه بود دانم که بود عمل را رسی کار سودا می کند</p>
--	---

المقائمه الثالثة عشرة ذکر تمام مرغان

۱۳۰ بعد از آن مرغان دیگر سر بسوز
 عذرها گفتمند مسسی بی حشر

هر یکی از جهل عدوی دگر گسست
 گریز گوهر عدریک نك با مو مار
 هر تکه را بود عدوی لنگ لنگ
 هر که عنقا راست از جان حواسگار
 هر کرا در آستان سی دانه بدست
 خون سداری دانه را حوصله
 خون بھی کردی نك می پهلوان
 خون سداری رزّه را بیج و ساق
 چون شدی در مطرّه با حمز عروق
 راحه آن خود هست دوی بدست این
 جهله مرغان خو نشمودند حال
 گای سستی برده رما در ره دوی
 دانه سستی صفت و ما سوان
 کی رسم آخر سمرغ و سنج
 سست او حدست نا ما بار گوی
 گرمیان ما واو سست نودی
 او سلمان است و ما مورگدا
 کرده مسوری را درون حاه نسد
 حسسروی کار گدائی کی بود
 هدده آنگه گفست گای بی حاصلان
 ای گدایان حمد این بحاصلی
 هر کرا در عسوی حسمی بار سست
 بو ندان انگه که سمرغ از سعاب
 صد هزاران سانه بر حاک افکند
 سانه خود کرد سر عالم سستار
 مسورت مسرعان عالم سر سست
 این ندان چون این ندانسی محسب
 خون ندانسی بدست آنگه بدست

کس نگفت از صدر از دهلدز گسست
 دار معدومر که منگردد دراز
 این حفتن کس کی کند عنقا محسب
 حفتنک از جان بار دارد مسردوار
 سانه از سمرغ آنگر دوانه بدست
 خون مو با سمرغ سستی هم چله
 دوسنکای خون حوری ای پهلوان
 چون توان ساقست گسج آسناپ
 خون روی از پای دریا با مغز
 کار هر نا نشسته روی بدست این
 سر سست کردید از هدده سوال
 حتم کرده سستی و سستی
 بی سروی سالی بی سوان
 گر رسد از ما کسی باشد سدرع
 رانکه سوان شد معمما راز حوی
 هر تکی را سوی او رغبت نودی
 در بگر کو از کجا ما از کجا
 کی رسد در گرد سمرغ بلنسد
 این سستاری حسو مائی کی بود
 عسوی کی بدکو بود از سد دلان
 راست سانه عانسی و سد دلی
 سالی کودکان آمد و حاسبار شد
 آسکارا کرد رح خون آسناپ
 پس نظر بر سانه ناک افکند
 گسست حفتنسی سرغ هر دم آشکار
 سانه اوست این ندان ای بی حدر
 سوی آن حضرت سست کردی در سست
 خون ندانسی مکن این راز و سالی

هر که او آن گنبد مستعری بود
 ۱۰ گریوگسی آنچه گنبد نه حقی
 مرد مستعری حالوی کی بود
 چون بدادستی که ظل کیستی
 گر کسی هیچ سببم آتشکار
 باز اگر سببم میگشتی بهان
 ۱۱ هر چه انجا سانه را نمدا نسود
 دنده سببم نیس گریوگسی
 چون کسی را نسبت حشم آن جمال
 تا چنانس عسقی میوانست صاحب
 هست آن آنمه دل سر دل بگر

حاس الله گریوگسی حقی بود
 لبك در حقی دامنا مستعری
 اسن سخن کار مستعری کی بود
 ماری گریوگسی و گریوگسی
 ندستی سببم هر گریوگسی دار
 سانه هر گریوگسی در جهان
 اول آن حشر آشکار آنجا شسود
 دل جو آنمه سببم مستعری
 و چنانس نسبت صدر ما جمال
 از کمال لطف خود آنمه صاحب
 تا به نسبتی روی او در دل بگر

حکایت

۱۰ بادشاهی بود نس صاحب جمال
 صبح صادق صادق آن روی او
 ملك عالم مستعری سرار او
 می بدادست هر کس آن رهبر سانس
 روی عالم سر شد از عوای او
 ۱۱ گاه شد سری سرور زانندی سکوی
 هر که کردی سوی آن شروع سگناه
 و آن که نام او برانندی سر زبان
 گر کسی اندیشه کردی زان وصال
 روز بودی کریم عسقی سرار
 ۱۲ گر کسی دندی چنانس آشکار
 مردن از عسقی رح آن دنسوار
 نه کسی را صد سر بودی روی
 حلقی می مردند دامر نس طلب
 گر کسی را سانه بودی بکرمان

در جهان حسی بی ستل و منال
 روح فدایی سببم از سوی او
 در سکوی آنی دندار او
 گو تواند از چنانس رهبر سانس
 حلقی را از حشد نس سوادای او
 برمی گلگون سر و هسی روی
 سر سببم نس از نس سگناه
 قطع کردندی رسانس در زمان
 عمل و جان بر ساد دادی لا جمال
 می مردند نسبت عسقی و انست کار
 چنان سببمادی و مردی زار زار
 بهر از صد رنگانی درار
 نه کسی را سانه بودی روی
 صبر نس با او وی او ای عجب
 سانه روی خود نس سببم عسقی

<p>۱۰۸۵</p> <p>لعلك چون كس ناب دند او نداشت خون ندامد هیچ حاصلی نبود او آنست که فرمود حالی نداشت شاه شاه را فصری بگو ننگا سید بر سر آن فصری نداشت شاه ۱۰۹۰</p> <p>روی او از آنست که می نافتی گرمی و سرداری جمال نداشت دل نداشت آور جمال او نداشت نداشت نداشت در فصر حلال نداشت شاه خونش را در دل نه نداشت ۱۰۹۵</p> <p>هر لباسی کان نداشت گرمی را نداشت نداشت جمال گرچه سی مرغ و گرچه مرغ بود سانه سمع خون نداشت خدا هر دو خود هستند با هم نداشت ۱۱۰۰</p> <p>گرچه نداشت سود نداشت خون نداشت گشتی جمعی در سانه سانه در خورشید گرم نداشت</p>	<p>لذی جز در شمشید او نداشت چله می مردند دل سرد او کاندرا آنست که توان کردن نگاه وانست اسد در سراندر دانشمند وانگهی در آنست که کردی نگاه هر کس از روس نمان می نافتی دل نداشت کاندرا نداشت آنست که کس جان حلال او نداشت فصر رویش را نداشت آن جمال عرش را در دره حاصل نه نداشت سانه سمع رسا نداشت سانه را سمع نداشت جمال هر چه دندی سانه سمع بود گرچه خدا گوی ارو نداشت روا در گذر از سانه آنکه نداشت نداشت درون سانه نداشت کی رسیده نداشت نداشت خود نداشت خورشید نداشت</p>
--	--

حکایت

<p>۱۱۰۵</p> <p>گفت چون اسکندر صاحب رسول چون رسولان آخرا آن سانه نداشت نداشت آنکه کس نداشت در همه عالم نداشت کس نداشت کس چون نداشت نداشت راهی سوی هر دل نداشت ۱۱۱۰</p> <p>گر نروم نداشت نداشت عمر محور خون در درون نداشت</p>	<p>حواشی جای فرستادن رسول حاتم نداشت و خود نداشت گهی اسکندر حتمی فرموده نداشت کس رسول اسکندر رومی نداشت گرچه گفت اسکندر نداشت نداشت ره نداشت دل نداشت ۱۱۱۵</p>
--	--

حکایت

۱۱ چون ایاز از چشم بد رنجور شده
 با توان در پسنراری فنناد
 چون خدر آمد بجمود از اباس
 گفت می رو با بزدلک اساز
 دورم از روی سوزان دورم زبو
 ۱۱ تا که رنجوری می مکتوب کنم
 گرمتم دور او فنناد ار هم ستمس
 ای شده مشیمان حانی از سومن
 چشم بد بدکاری بسار کرد
 اس نگفت و گفت در ره زود رو
 ۱۱ بس مکتوب در ره بوقت رسیمسار
 گر کنی در راه بکساعت درنگ
 خادم سرگسینه در راه او فنناد
 دند سلطان را بشسته ستمس او
 لوره بر اندام خادم او فنناد
 ۱۱ گفت تا شد خون توان آوچمن
 خورد سوگند او که من در هیچ جای
 من ندانم دره تا نادشاه
 نشه اگر دارد وگر نه ساورم
 شاه گفتم سستی محرم سوس
 ۱۱ من ری در دیده دارم سبوی او
 از درون گرمس حمر خواهم ارو
 زار اگر می نوشم از ستر و حیوان

المقالة الرابعة عشرة

سوال کردن مرغان از هدهد در راه رومس

چون شویید آن شه مرغان سخن بدک می بردند اسرار کهن

جمله با سبزه سبب نمایند
 ۱۱۳۵ رین تخن نکسر نره بار آسند
 رو نیرسند کای اسناد کار
 رانکه نمود در جمن عالی معام
 هدهد رهبر جمن گنبد آسرومان
 خون نبرک جان نگوید عاشقی
 ۱۱۴۰ خون دل بود من جان آسند
 سده ره حادست جان اسنار کس
 گر برا گویند از امان سر آئی
 سو هم اسن را وهم آن را سر و سنان
 منکری گر گویند اسن پس منکر است
 ۱۱۴۵ عسورا با کفر و با امان حبه کار
 عاشقی آسند در ره حرمی رسد
 درد و خون دل نماید عسورا
 سافدا خون حنجر در حام کس
 عشورا دردی نماید سوز
 ۱۱۵۰ ذره عسوی ار شه امان سه
 عسوی معر کانیاب آمد مدام
 هر کرا در عسوی محکم بشد مدام
 عسوی سوی معر در نکس ساند
 خون برا اسن کفر و اسن امان نماید
 ۱۱۵۵ نعد اوان مردی سوی اسن کار را
 پای در تله شکو مردان و مسد رس
 حمد نرسی دست از طفلی نداد
 گر برا صد عینه با گناه اوینند

لا حرم در سبزه رغبت نمایند
 جمله هم درد وهم آوار آسند
 خون دهم آحر درین ره داد کار
 از صعدان اسن روش هرگز معام
 کانکه عاشقی شد سده شد رحان
 حواء راهد باش حواقی قاسمی
 جان بر افسان ره نیامان آسند
 پس مرافکن دنده و دنده ار کس
 ور خطاب آند برا کر جان سر آئی
 ذک امان گسرو جان را نرفسان
 عسوی کو از کفر و امان سر است
 عاشعورا لحظه سا حسان حبه کار
 ذره نر مرمس نهیند وین رسد
 مصله مسکل نماید عشورا
 خون ندادی دره از ما دام کس
 گاه جان را نرده در گه نرده دور
 ذره درد از شه عسویان سه
 لیمک نمود عسوی ن دردی معام
 در گذشت از کفر و اسن مدام
 معر سوی کسر ره نماید
 اسن بی نو گم شد و اسن جان نماید
 مرد نماید اسن جمن اسرار را
 در گذر از کفر و امان و مسد رس
 مار سو خون نسر مردان بدش کار
 ماک نبود جوی درین راه اوینند

حکایت

سخ صعدان نر عهد حیوش بود در کمال از هر حبه گوهر نمن بود

۱ تیغ بود او در حرور نگاه سال
 هر سرسندی کان او بود ای عجب
 هم عمل هم علم با هم ساز داشت
 ۱ قرب سجده حج بها آورده بود
 خود صلوات و صوم بی حسد دانست او
 ۱ پندسویان که در بنس آمدند
 موی می سنگامت سرود معموی
 هر که بهاری و سستی یامی
 حلورا ی الخمله در شادی و عمر
 گرچه خود را مدوه احتساب دند
 ۱ کر حرور در رومس امیادی معام
 چون ندند اس جواب سمدار جهان
 سوسف فوعفی در حاه او سمداد
 می ندانم ما ازین عمر جان برور
 ۱ نسبت نک سن در شه روی رومن
 گر کند اس عمده مطع استکادگاه
 ورماند در بس آن عمده سار
 ۱ آجر الامیر آن سگاسه او سمداد
 می سمدانه رفب سوی ژور رود
 ۱ خار صد مرد سرسندی مسعدس
 می شدند از کعبه نا امضای روم
 ۱ از رضا دندند عالی مسطری
 دهمر برسای روحانی صعب
 ۱ بر سهر حسسن و در شرح حلال
 آسبان از رشک عکس روی او
 ۱ هر که دل در زلف آن دندار سب
 هر که جان بر لعل آن دلبر نهاد
 ۱ چون صبا از زلف او مسکن شدی

تا سرندی چار صد صاحب کمال
 می نماند از ریاضت زور و شب
 هم عیان هم کسب هم اسرار دانست
 ۱ شمره غیری بود سالی کرده بود
 هیچ ستن را سرور نگدشت او
 ۱ بندش او از خویش بی خویش آمدند
 در کرامات و سمداساب موی
 ۱ از دم او بی درستی یامی
 معبدای بود در عالم علم
 ۱ حسد سب او هیچمان در جواب دند
 بحدده بی کردی بی را سردوار
 ۱ گعب درد او در عا کسین زمان
 عمده دسوار در راه او سمداد
 ۱ درك جان گعبم اگر امان برور
 کو ندارد عمده در ره حسسن
 ۱ راه روشن گرددس با سمدگاه
 در عیون ره نشود بر روی دراز
 ۱ ما سریدان گعب کار سمد او سمداد
 تا نبود بعدس آن مسعدسوم رود
 ۱ بی روی کسردند سا او در مسعدس
 طوی منگردند سر سا بسای روم
 ۱ بر سر منظر سمدسسه دحسیری
 در ره روح الله اس صد مسعدس
 ۱ آمدنی بود امای روال
 زرد سر از عاسفان در کوی او
 ۱ از حسسال زلف او سار سمد
 پای در ره نه سمداده سر نهاد
 ۱ روم اران دند و صعب سرجین شدی

هر دو چشمش فتمه عیشای بود
 خون نظر بر روی عیشای او فکند
 ۱۱۹۰ آبروی بر ماه طای سینه بود
 مرد مر جسمش حو کردی سردی
 روی او در زلف سادار
 لعل سدراس جهای سینه دانست
 هر که سری جسمه او سینه شد
 ۱۱۹۵ گفت را خون در دهان ره نمود
 هجو جسم سوری بنسکل دهانست
 چاه سمن در رکنان دانست او
 صد هزاران دل حو بوسه عرو خون
 گوهر حور سمدوس در موی دانست
 ۱۲۰۰ دحیر برسا حو نوبع سر گروست
 خون نمود از ریز نوبع روی حویست
 گرچه شیخ آکا نظر در پدمن کرد
 شد نکل از دست و در با او فناد
 هر چه بودس سر سر با نمود نمد
 ۱۲۰۵ عسو دحیر کرد عاب جان او
 شیخ ایمان داد بر سائی حیرت
 عسو بر جان و دل او حیرت گسست
 گفت چون دس روم چه جای دلست
 خون مریه انیس حمان دیدند رار
 ۱۲۱۰ سر بسر در کار او حیران شدند
 نمد دادندس بیسی سودی نمود
 هر که نمدس داد فرمان می نمود
 عاسو آسفینه فرمان خون سرد
 بود با شست هجیمان روز درار
 ۱۲۱۵ هر خراعی کان شست احنس در گروست

هر دو آبرویش تحوی طای بود
 جان بدست عره با طای او فکند
 مردی بر طای او نیش سینه بود
 صد کردی جان صد صد آدی
 بود آتیش ناره نس آندار
 ترگی سمن هزاران دینه دانست
 در دلس هر مره خون دینه شد
 از دهانش هر که گفت آگه نمود
 سینه زاری حو نوبع سر سمن
 هجو عسوی در بخش جان دانست او
 او فناد در چه او سر گگون
 نوبع سر سینه بر روی دانست
 نمد نمد شیخ آتیش در گروست
 سست صد و بارس از نك موی حویست
 عشق برسا زاده کار حویست کرد
 جای آتیش بود سر حسا او فناد
 رآتس سودا دلس خون دود سست
 رحمت کفر از رلف سر ایمان او
 عاصب نمر و حبت و رسوائی حیرت
 ما ردل نوبند و از جان سسر گسست
 عسو برسا زاده کاری مسکسست
 چمانه دانستند کامسنادست کار
 سر گگون گسند سر گردان شدند
 بودی خون بود نپسودی نمود
 رانکه در دس شیخ در مان می نمود
 درد در مان سر در مان حسون سرد
 حنم بر مظر دهانش مانده باز
 از دل آن سر عسور در گروست

لا حرور نكهارگي ار حووشن نشند
 خاك بر سر كرد مايم در گروفت
 مي طرند ار عسقي وي نالند وار
 ما مگر سمع ملك را سور بسست
 خود بيان ندهند چدين شبها كسي
 بر چنگر حر خون دل آيم ماند
 سب شي سورند ورور مديكسند
 ماي با سر عروه در خون مانده ام
 بي سدايم زور خود چون بگذرد
 روز و سب كار سب چنگر سوري بسود
 مي درور حووشن امست بسوده ام
 ار براي امست مي ساچسند
 سمع گردون را تحواهد بسود سور
 ما مگر زور صدامت امست بسست
 ما زورم دلسترم در پرده نشند
 ور نه صد ره سُردمي يبي روي او
 مي ندارم طافبت عوعساي عسسي
 ما نكار حووشن زاري كيم
 ما حو مردان رطل مرد امكن كيم
 ما مرا در عسقي او باري كند
 ما بختلعت عمل ما حووشن آورم
 ما زورم خاك و خون سر بر كيم
 چشم كمو ما نار سمست روي نيار
 دوست كمو ما دست گمرد نكند هم
 هوس كمو ما سار هسبدي كيم
 اين چه عسقي اس چه در دست اس چه كار
 جمع گسبند آن شب ار راري او
 حنر و اس و سواس را عسلي سر آر

عسقي او آن شب نكي صد عسقي نشند
 هم دل ار خود هم رعالم بر گروفت
 يك دمست نه خواب بود و نه برار
 گعب با رب امست را زور بسست
 در رياضت بهوده ام شبها عسقي
 هچو سمع ار سوحدين مايم مانده
 هچو سمع ار تف و سوزم مديكسند
 چاه شب در شب خون مانده ام
 هر دم از شب صد شب خون بگذرد
 هر كرا نكست چدين روي بسود
 زور و شب بسبار در دست بسوده ام
 كار مي روي كه مديرد اخسند
 ما رب امست برا تحواهد بسود زور
 ما رب اس چدين علامت امست بسست
 ما زانم سمع گردون بسوده نشند
 سب درار است و سب خون سوي او
 مي سورم امست ار بسوداي عسسي
 عر كونا وصف عسوي كيم
 صبر كونا ناي در دامن كيم
 بخت كونا عر مديدي كيم
 عمل كونا علم در دست آورم
 دست كونا خاك ره سر بر كيم
 بپاي كونا سار حووشن كوي نيار
 نار كونا دل دهده در يك عسر
 روز كونا ناله و زاري كيم
 وقت عمل و وقت صبر و وقت نيار
 چهل نياران بسدليدي او
 هم بسبدي گعب اي سمع كيم

کرده ام صد بار غسل ای بی خیر
 کی شود کار سویی بسیم سجده راست
 ما نوائیم بر مسمان و بار سیم
 گر خطائی رفت روی سینه کن
 ما بیاسایم ازین حال بحال
 خیر و خود را جمع گردان در شمار
 ما بیاسد حرمان هم کنار
 خیر در حلوت حدارا بخنده کن
 بخنده کردن سمش او زیبای
 نک نفس درد مسلمانند نیست
 ما خرا عایشی نمودم نفس ازین
 سر حدلان بر دلک باگاه رد
 گوین خون حسد وریا میزید
 گوید آن رهبر حقیق گمراه نشد
 نسیسه سالوس بمنکسم نسیسه
 از سو رنجورید مانده دل دو نیم
 دل ریج این و آن عاقل بود
 ما نسویم امشب نسوی کعبه بار
 هوشیار کعبه امر در دیر مسیت
 در حرم نسیسی و عذر حوس حوا
 عذر حوائهم حواسیت دست از من بدار
 مرد دورح نسیب هر کو آگه است
 هفت دورح سورد از نیک آه من
 بار گرد و سینه کن زنی کار و نسیب
 گریه نسیبی نایدم این کوی هسیب
 حق نسیبانی را حق آرم دار
 من بخود نسویم ار گردن نکند
 بار امسان آور و نسویم نسیب

شیخ گفتنش امشب از خون حسگر
 آن دگر نیک گفت بسیدت کجاست ۱۲۶۵
 گفت بسیدم بسفکدم زدست
 آن دگر نیک گفت ای سر کهن
 گفت کردم سینه از ماموس حال
 آن دگر نیک گفت ای دای زار
 گفت کو مخراب روی آن بگار ۱۲۷۰
 آن دگر نیک گفت بای ریس سخن
 گفت اگر سب روی من استخاسی
 آن دگر گفتش بشمانند نیست
 گفت کس نمود بشمان ندس ازین
 آن دگر گفتنش که دیوب راه رد ۱۲۷۵
 گفت نسوی کسوره ما میزید
 آن دگر گفتنش که هرگاه شد
 گفت من نس فارعم ار عم و نسیک
 آن دگر گفتنش که باران مددم
 گفت خون نسیب حوس دل بود ۱۲۸۰
 آن دگر گفتنش که با باران نسیب
 گفت اگر کعبه نسیب دیر هسیب
 آن دگر گفت آن رمان کن عرم راه
 گفت سر بر آسمان آن نسیگار
 آن دگر گفتنش که دورح نریه است ۱۲۸۵
 گفت اگر دورح نشود همراه من
 آن دگر گفتنش نامند نسیب
 گفت خون بار نسیبی روی هسیب
 آن دگر گفتنش که از حق نسیب دار
 گفت اس آنس که حق در من میکند ۱۲۹۰
 آن دگر گفتنش که رو ساکن نسیب

گفت حر کفر ازین حمران بخواید
 خون محس دروی نماید کارگر
 مروح در شده برده دلستان زخون
 ۱۲۷ سوك روز آخر حو بنا و ریس سپر
 روز دیگر کین جهان پر غرور
 شیح خلدوب سنا رگسوی سار سید
 معنکف بنفشه سب بر حاک رهش
 ۱۲۸ مریب ماء روز و شب در کسوی او
 عیاضت سمار سید بی دلستان
 بود حاک کوی آن بد سوسوس
 چون بسود از کوی او نگده سمنس
 خوبشش را اعچی کرد آن نگار
 کی گفتند ای از شراب شرک مسست
 ۱۲۹ گبر سراسیم شیح ابرار آورد
 شیح گفمش حون رسوسم دنده
 بنا دلم ده بار با ما می سستار
 از سر سار ویکتر در گسدر
 عشق می حون سرسری سست ای نگار
 ۱۳۰ جان مساسم بر سوگر مرمان دهی
 ای لب و زلف ریان وسود می
 که ریان زلف در ساسم مکن
 دل حو آنس دنده حون آنم رسو
 بی نو بر حاسم جهان بغر و حسم
 ۱۳۱ هجو ساران اسک می تارم رجستم
 دل رده سب دنده در ساسم ماید
 آنچه می از دنده دندم کس ندند
 از دلم حر حون دل حاصل ماید
 نفس ازین بر جان این مسکنی مرن

هر که کافر شد ازو ایمان بخواید
 بن زدند آخر بدان سپهار در
 با حبه آمد از بس برده برش
 همدوی شب را بسمع افکنند سر
 شد حو بحر از حسمه حور عری نور
 سا سنگان کوی او در کار شد
 هجو موی شد ز روی حون ممش
 صندر کرد از آفتاب روی او
 هج بر گریب سهران آستمنان
 بود نالین آستمنان آن درش
 دخیمر آگه شد رعاشق گمشننس
 گفت ای شیح از حه گسی بی مرار
 زاهدان در کوی بر ساران سست
 هر دمیس دیواسگی سار آورد
 لا حرم در دنده دل در دنده
 در سار می سگر حمدن سساز
 عیاضت و سمر و عریبم در سگر
 بنا سسرم ازین سدر بنا سر در آر
 گردو حواقی تارم از لب حیان دهی
 روی خوبت مصلد و مصلود می
 گنه رجسم سست در حواسم مکن
 بی کس وی ساروی صسرم رسو
 کدسه سنی کر عشق سو بر دوحسم
 رانکده بی نو حسم اسن دارم رجستم
 دنده روست دید و دل در عم ماید
 آنچه می از دل کس مدم که کشند
 حون دل ناک حورم حون دل ماید
 در مروح می کلد حمدن مرن

۱۳۱۰ روزگار من بشمید در اینظار
هر تندی بر جان کنن ساری کم
روی در حاک درن خسان مسدهم
جمید ناله سرد در در سار کن
آهنای از نو دوری چون کم
۱۳۱۵ گریچه هخون سانه امرار اضطراب
هفت گردون را سر آرم ریز پر
دخترس گف ای حری از روزگار
حون دمب سردست دم ساری مکن
اسن رمان عمر کفن کردن سرا
۱۳۲۰ چون بود در نری نیک نای گرو
کی نسوان بیاد نشانی سانه
شیخ گندیش گری گوی صد هزار
عاشقی را چه حوان چه بدمرد
گفت دحمر گری درین کاری درست
۱۳۲۵ هر که او هم رنگ نار حوش نیست
شیخ گندیش هر چه گوی آن کم
جلعه در گوس سوه ای سمن
گفت دختر گر نو هستی مرد کار
مخده کن سس نب و مران بسور
۱۳۳۰ شیخ گفما خیر کرده احسانار
بر بچالک خیر سارم خورد من
گفت سر حمر و سنا و خیر سوس
نمخ را سردست سنا دسر معان
شیخ گوی مجلسی سس ناره دند
۱۳۳۵ آنس عشق آن کار او سسرد
دره عشقیس مماند وهوس هم
حامری سسند ر دست نار حوش

گر بود وصلی سمانم روزگار
سر سر کوی سو جان ساری کم
جان نمرح حاک ارزان مسدهم
سکدهم نا حوش سس دم سار کن
سانه ام بی نو صوری چون کم
در حهم از روزب چون آسباب
گر فرو داری بدین سر گسینه سر
سار کافور و کفن کن شرم دار
در گسینی قصد دل ساری مکن
سهم سر آسند عمر من کردن سرا
عسقی ورزیدن نو نسوان سرو
حون بسفری سان محوانی سانه
من سدارم حر عم عسقی سو کار
عسق بر هر دل که رد ناسر کرد
دست ناند ناکت از اسلام شست
عسق او حر رنگ ونوی سس نیست
واجبه فرمائی بحان فرمان کم
جلعه از زلف در حلقه مکن
کرد ناند خار کار احسانار
خیر سوس و دنده از انمان بدوز
نا سه دنگر سدارم شیخ کار
وان سه دنگر سدارم کرد من
حون سسوی خیر آئی در حسروس
آسندید آسنا مریدان در معان
مدریان را حسق بی اسداره دند
زلف سوسا روزگار او سسرد
در کسند آسنا گه حاسوس دم
سوس کرد ودل سسند از کار حوش

چون سنگها شد سراب و عسوی بار
 چون حریف آب دندان دید شیخ
 ۱۳۲ آبنوی از نسون در حاشیش مسناد
 یاده دنگر نحواست و نسون کرد
 عرب صد نصیبی در دین باد داشت
 چون بی از ساعر بنان او رسید
 هرچه بادش بود از بادش سرفش
 ۱۳۳ خیر هر معنی که بود از تحسب
 عشق آن دلبر عادتش صعبتساک
 شیخ چون سد مسب و عسوی رور کرد
 آن صمرا دید می در دست مسب
 دل نهاد از دست واری حیوردنس
 ۱۳۴ دجنرس گنفت ای سو مرد کار نه
 عامت با عسوی نبود سار کار
 گرمدم در عسوی محکم دارم
 هجو و لغز به ندم در کافری
 امید اگریو نرفش من کی
 ۱۳۴ و ز حیوانی کرد این جا امید
 شیخ عاشق گسسته کار امید بود
 آن زمان کاندرسین مسبی نبود
 این زمان خون شیخ عاشق گسب مسب
 نر سنامد با خود و رسوا شد او
 ۱۳۵ بود می بیس کهنه دروی کار کرد
 نررا می کسبه و عسوی حیوان
 شد حیوان آن پندرسد از دست مسب
 گنفت بی طاعت نشدم ای ماه روی
 گر به ستاری نگنم لب نرسب
 ۱۳۵ دجنرش گنفت این زمان مرد می

عشق آن ماهش یکی شد صد هزار
 لعل او در حبه خندان دید شیخ
 سسبل خودی سوی سرگاشش منباد
 حلیه از راس او در گوش کرد
 حفظ فرار را بهی استناد دانشم
 معنی او رفیب ولان او رسبسد
 یاده آمد لعل خون بادش سرفش
 پاک از لوح ضمیر او نسبسد
 هرچه دنگر بود کلی رفیب ساک
 هجو دریا جان او نر نشور کرد
 شیخ شد مکنارگی آخیا ردهست
 نحواست با دستی کند در گردنس
 مدعی در عسوی و معنی دار نه
 عانسفی را کعب سارد مساد دار
 مدهب این زلف نر م دارم
 زانکه نبود عسوی کاری سرسبیری
 با من این دم دست در گردن کی
 حنر ورو انسبک ععبا انسبک ردا
 دل رععلت نر فصا نمپاده بود
 نك دعس او را سرهسبی نبود
 روح و لعل او نسبسد کلی زدست
 می نرسبسد از کسی نر سنا شد او
 نسب را سر گسبه خون نر گنار کرد
 دلش نر حاصر صیبوری کی نسوان
 و مسب عاشق خون بود رفینه زدست
 از می بی دل حبه می حیوانی نسبگسوی
 نسب لب محبت نسور مر مسب مسب
 حیوان حیوس بادب که در حیورد می

سسسی ارسنی در عسوی بودی حمام حمام
 چون حمر بزدنك برسایان رسند
 تشیح را بزدند سوی دسر مست
 تشیح حون در حلقه رسار رسند
 دل و دس خوسسین آزاد کسرد ۱۳۶۰
 بعد چندین سال ایمان در سست
 گفب حدلان قصد اس دروس کرد
 هر چه گوید بعد ارس سرمان کم
 روز هشتماری نمودم سب در سست
 پس نگفب ای دحمر دلبر چه ماند ۱۳۶۵
 خچر خوردم بیت برسیدندم رعسوی
 کس حون ار عایشی بنیادا بود
 مرب ناقصه سال رانم بود بار
 دره عسوی ار کن در جیب حسب
 عسوی ارس سستار کردست و کفب ۱۳۷۰
 کعبه کعبه اسم احمد حوان عسوی
 اس شه خود رفت سرگسو اشدکی
 حون نمای وصل نو بر اصل بود
 وصل حوانم و اشمنائی نافتنی
 بار دحمر گفب ای سسر اسمر ۱۳۷۵
 سم و بر ناند مرا ای بی حمر
 حون ننداری زر سر خود گمرو رو
 هجو حور نشند سمك رو فرد ناس
 تشیح گفب ای سرو صد سم بر
 کس نندارم حر نو ای رندا سنگار ۱۳۸۰
 هر دم از سوی دگر اندازم
 حون بروی نو نه خوردم هر چه بود
 دره عسوی نو هر حمر بود بند

حوس نزی چون کعبه گسی و الاسلام
 کان حمان تشیحی ره انشان گزند
 بعد ازان گفبند با رتار سست
 حور سته را آس رد و در کار شد
 نه رکعبه نه رسبجی باد کرد
 این حدین نو باده روپس بار نشست
 عسوی برسایا راده کار حوس کرد
 رس سر چه بود که کردم آن کم
 نه برسیدندم خو گسب سست سست
 هر چه گفبی کرده شد دیگر چه ماند
 کس بنیدند آنچه می دندم رعسوی
 و احمان سبکی حدی رسوا شود
 مروح مدرد در دلم دریای رار
 برد بار بر سر لوح تحسب
 خروبه را بار کردست و کفب
 سر سستاس عیب سرگردان عسوی
 سا سوکی حوانی سدن سا ها یکی
 هر چه کردم بر امند وصل بود
 حمد سورم در حدائی نافتنی
 می گران کانم و نو بس سسر
 کی سسوی سسم کار سو حسور
 بفقده سستان رهن ای سسر و رو
 صبر کن مردانه وار و مرد ناس
 عهبد سیکومی سری لکی سسر
 دست ارس نشسوه تشیح آحمر نندار
 در سسر اندازی سسر انداز سسم
 در سسر کار سو کردم هر چه بود
 کفب و اسلام و رسان و سسود سسب

۱۳۱. چند داری بی هزارم را سستار
 چه سله سازان روی سرگشینه اند
 بو جین انسان جان من خون کم
 دوستم دارم من ای غمگی سرتست
 ۱۳۲. عافیت چوون شیخ آمد مرد او
 گفت گانتم کفون ای ساعسام
 ما چو سالی نگذرد هر دو بهم
 شیخ از فرمان جان سر ساف
 ۱۳۳. رفت شیخ کعبه و بر کنار
 در نهاد هر کسی صد حوک هست
 بو جینا طن می نری ای شکس
 ۱۳۴. در درون هر کسی هست اس خاطر
 نور حوک جوسس اگر آگه سئی
 جیون مدم در ره سپی ای مرد کار
 حوک کس نب سور در کجای عسی
 عافیت خون شیخ دین نرسا نبود
 ۱۳۵. هم سستمانس جان در مایند
 جیون نددند آن گور ماری او
 جمله از سوی او نگرند
 بود ناری در میان جمع هست
 ۱۳۶. می رود امروز سوی کعبه ناز
 ما همه هکون تو نرسائی کیم
 انجین نیهات نیستیم ما
 ما جیو سوانم دند انجین
 معممکف در کعبه نیستیم ما
 ۱۳۷. شیخ گفما جان من سردرد بود
 ما مرا جانست دسرم جای نس
 می ندانند از چه نس آزاده اند

بو ندادی انجین ما من هزار
 دسین جان من سرگشینه اند
 نه دلم مایند و نه جان من خون کم
 ما تو در دورخ که بی سو در سست
 دل سسوجست آن سافرا ار درد او
 حوک نای کن مرا سالی سسام
 ۱۳۲. سر سگنداریم در نبادی و عم
 کابکه سر ناند رحان بر نصاب
 حوک نای کرد سالی اخسستار
 حوک ناند گسست ما ربار سست
 کن خاطر آن سورا امباد نس
 سر سرون آرد جیو آند در سسور
 تحست معدوری که مرد ره سئی
 هم نس و هم حوک نسی صد هزار
 ور نه هکون شیخ شو رسوای عسی
 در میان روم سر عسوعا نبود
 کز مورو مایند جان در مایند
 سار گردند آن گور ماری او
 در عم او حاک نر سر رختند
 نس شیخ آمد که ای در کار سست
 جست فرمان ناز ناند گفت راز
 جیونش را نرساب رسوائی کیم
 هکون سور سار نرسندیم ما
 رود نگر نرسیم بی سور نس رسین
 ما نه نسیم آنچه بی نسیم ما
 هر کجا خواهد ناند رفت رود
 دسور نرسام جان امزای نس
 رانکه انجیا کار ما انفساده اند

گرسنها را کنار آمدادی دی
 بار گردید ای رفیعان عزیز
 گروما برسند برگویند راست
 ۱۴۱۵ چشم بر خون ودهان پر ره ماند
 هیچ کافر در جهان ندهد رضا
 روی ترسائی نمودندس ردور
 رئف او خون حلقه در خلعش میکند
 گرمرا در سر ریس گنبرد کسی
 ۱۴۲۰ در حین ره کان نه تن دارد نه سر
 این بگفت وروی از باران نیامد
 نس که نازان از عیس نگریسمند
 عاصمت رسید سوی کعبه ناز
 شیخ سان در روم نمپها مانده بود
 ۱۴۲۵ وانگه انسان از حنا حیران شدید
 شیخ را در کعبه ناری حسینه بود
 بود نس بنمیده و نس راه سر
 شیخ چون از کعبه شد سوی سفر
 حنون مرید شیخ بار آمد بجای
 ۱۴۳۰ ناز برسند از مریدان حال شیخ
 کرفضا او را چه نسیاح آمد نه سر
 سوی ترسائی نیک سونس بنسبت
 عسقی می نازد کمون با رئف و حال
 دست کای ناز داسب از طاعت او
 ۱۴۳۵ این زمان آن حواحه سمنار درد
 شیخ اگرچه در ره دس جان سباح
 چون مرید آن فضا نمود از شکفت
 با مریدان گفت ای سر داسمان
 سار کار آمده ساسد صد هزار

هیدی نمودی مرا در هر عقی
 می بدانم با چه خواهد بود نسز
 کان ربا آمده سرگردان کجاست
 در دهان اردهسای سپهر مانسد
 آنچه کرد این سر اسلام از فضا
 نشد رعلل و دس وسعی با صدور
 در زمان جملة خلعتش مکند
 گو درین راه این حدی آمده نسز
 کس مسادا امن از مکر و حاطر
 حوک نای را سوی حوکان نیامد
 از نس او هر زمان نگریسمند
 مانده حان در سوحان نس در گداز
 داده دس نر ناز و نرپا مانده بود
 هر یکی در گوشه نرپان سادسد
 در ارادب دست از کل سسینه بود
 رو نمودی شیخ را آگاه سر
 او نبود احماسگه حاضر مگر
 بود از شبخس نهی حلوب سزای
 سار گمیدش شه احوال نشیخ
 ور صدراورا چه کار آمد نسز
 راه نر ایمان نصد سونس بنسبت
 حوریه گسمنس تحریه حانس بحال
 حوک نای منکند این ساعبت او
 نر میدان ربار دارد جبار کرد
 از کهن گموس می سنوان سباحبت
 روی خون زر کرد و زاری در گریست
 در وفاداری نه سر و نه زبان
 سار مانسد حر حین وری نکار

گسرها بودند بار شیخ خویش
 شرم بان باد آخر این باری بود
 چون نهاد آن شیخ نرزار دست
 از سرش جدا می نمانست نسد
 این نه باری و موافق بودست
 هر که بار خویش را ناور شود
 وقت با گای توان دانست بار
 شیخ چون آمدند در کام سپهنگ
 عسق را نهاد بر بد نامست
 جمله گفتمند آنچه گفنی بمن ارس
 عزم آن کردندم ما با او بهر
 رهد معرفتیم و رسوائی حریم
 لیک روی آن دند شیخ کار شمار
 چون ندند از باری ما شیخ سود
 ما همه بر حکم او گسیم بار
 بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید
 جز در حق نیستی حقایق ما
 در نظم دامن در دستس حق
 ما خو حق دندی ما را بی قرار
 گر شیخ خویش کردند احرار
 چون نمودند این سخن از عجز خویش
 مرد گفت اکنون ارس مجتهد چه سود
 لایم در گناه حسی نمانیم ما
 ندرهین موسم از کاعد همه
 جمله سوی روم رفتند از عسرت
 بر در حق هر یکی را صد هزار
 هکیمان با حل نمان زوری تمام
 جمله را حل شد بخور بود و نه جواب

باری او از چه نگرفتند سخن
 حسی گنداری و و ما داری بود
 جمله را رساری نمانست
 جمله را رسا هی نمانست نسد
 آنچه کردند از موافق بودست
 بار نماند بود اگر کافر شود
 خود بود در کام رای صد هزار
 جمله رو بگره مند از نام و سنگ
 هر که دین سر بر کشد از خامست
 بارها گفتم ما او نمان ارس
 عمر نماند ارس در شادی و عمر
 دین بر اند ارس و رسائی کسیم
 کر بر او نك نك گردیم بار
 ساز گسردانند ما را شیخ رود
 همه سر گفتم و نمانیم بار
 گر همه را کار سودی در مرسد
 در حضور سی سرانای بنما
 هر یکی نردی اراں دنگر سستی
 بار دانی شیخ را بی استبطار
 از در حق از چه می گسندند بار
 بر نماندند نك دین سر رحمت
 کار چون آمدند سر حسی رسم رود
 در نظم حیاک می نمانیم ما
 در رسم آخر نمانیم خود همه
 معینک گسندند نمان رور و نمان
 گنه سعادت گاه زاری بود کار
 سر نماندند هیچ از نك معام
 هکوی نمان حل رور نه مان و نه آب

۱۴۷۰ ار بسفیر کسردن آن مسور ناك
 سبز بوشان در هزار و در فرود
 آحر الامر آنكه بود او نمن صنف
 بعد جل شب آن مرسد ناك ناز
 صخدم نادى بر آمد مشك ناز
 مصطفي را دند می آمد حو ماه
 سانه حسی آسماب روی او
 ۱۴۷۵ می حرامند و نمن می نمود
 آن مرید او را چو دند از جای حسد
 رهمای حلیق از نهر خنده ای
 مصطفي گفت ای بهیبت نس نلمند
 هفت عالیم کار حویس کرد
 ۱۴۸۰ در میان شیخ و حسی از دگر گناه
 آن عمار از راه او نر دانشم
 کرده از بحر شعاعیت نمن می
 آن عمار اکون زره نر خاسمست
 نو یعنی می دان که صد عالم گناه
 ۱۴۸۵ بحر احسان چون در آمد موج رو
 مرد از نشادی او مد هوش شد
 جمله اصحاب را آگاه کرد
 رفت با اصحاب گریسان و دوان
 شیخ را دندید حوی آنس سده
 ۱۴۹۰ هم مکیده بود ناموس از دهسان
 هم کلاه گیسری انداختند
 شیخ حوی اصحاب را از دور دند
 هم رحلت حمامه نر حود حاك کرد
 گاه حوی انرا اشك خوبن می مساند
 ۱۴۹۵ گاه رآهس مرده گردون نسو حمت

در فلك افصاد حوی صعب ناك
 جمله بوشندند از ماسر کسود
 آمدس نر دعای نر هندی
 بود اندر حالوت از حود رفتند بار
 نند جهای کسب نر دل آشکار
 در نرا مکیده دو کسوی سناه
 صد جهان حان و نك نك موی او
 هر که می دندس درو گم می نمود
 گای نبی الله دس نر گم دست
 شیخ ما گمراه نند راهن مای
 رو که نند را نرون کردم نند
 دم نر نسا شیخ را در نمن کرد
 بود گردی و عمار می نمن سناه
 در میان طالبس ننگه اننم
 نمن نر روزگار او نمن
 نونه نمن گمه نر خاسمست
 از نك نونه نر حود رراه
 محو کرد اند گناه مرد ورن
 نمره رد کابسان نر حوی نند
 مردگانی داد نمر راه کرد
 نا رسد آحا که شیخ حوی نمان
 در میان نمراری حوی ننده
 هم کسسه بود نمان از نمان
 نمر نر سانی دلش نر احسنه
 حوی نمان را در میان نر نور دند
 هم نند نر نر نر نر حواک کرد
 گاه دس از حان نمن می مساند
 گاه رحسرت نر نر او حوی نسو حمت

حکمت و اسرار و هیران و حسیب
 جمله ما نماند آسودهش نکستیاری
 چون بحال خود فرو نگریستی
 هجو گل در خون حشم اعمسنه بود
 چون بدیدند آفتاب اصحاب باش
 ندید او رفتند سرگردان شه
 شیخ را گفتند ای بی پرده راز
 کفر بر حاسبت از ره و ایمان نسیب
 مسوچ رد ناگاه در پای رسول
 اس رمان شکرانه نرعالمیست
 منبت اسزدر کینه در در پای مبار
 آنکه دادند کرد روشن را بسماه
 آنس نوبه که خون سفروورد او
 نعت کوبه مکنم ران جاگاه
 شیخ غسلی کرد و تشنه در حریفه باز
 دید از آن پس دحسب رسا بحواب
 آفتاب آنگاه نکستیاری رمان
 مدهمت او گنر حناک او سمناس
 او حو آمد در ره سو بی بحار
 از رهسب بر روی سراه او در آی
 ره رسن بسودی نسبی شیره سمناس
 خون در آمد دحسب رسا بحواب
 در دلش زدنی در آمد ای عجب
 آفتابی در جان سر مستیست و نماند
 می نمانست او که جان بی فرار
 کارس اماند و بسودس شسته می
 عالمی کاجا سمان راه نسیب
 در رمان آن شه سار و طسرب

شسته بودند از حسیبش سر سمر
 سار سبب از جهل وار بیجاری
 در محود امانادی و نگریستی
 ور محال در عرق گم گشتند بود
 مانده در آمده و نشادی میبلاس
 وری شکرانه حسان امانان شه
 مع شد از ندید حور نشاند سو سار
 سب سربسب روم نشاند سردان پرسب
 نماند شماعب حمواه کار سو رسول
 شکر کن حورا حنه جای مانست
 کرد راهی هجو حور نشاند آشکار
 نوبه دادند داد نا حمدس گماه
 هر چه نماند جمله سرهم سورد او
 بود نمان العصه حالی عزمر راه
 رحمت با اصحاب بخود بسوی عجم
 کویمانادی در کنارش آفتاب
 کرنی شخت روان سو اس رمان
 ای مدهمت کرده سناک او سمناس
 در حسیب سوره او گنر سار
 خون سراه آمد سو سراهی های
 حمد ارس بی آگهی آگه سمناس
 سوری داد از دلش خون آفتاب
 بی فرارش کرد آن درد از طسرب
 دست در دل ره دل از دستش و نماند
 در درون او حنه حمر آرد سار
 دند حموذرا در عجمانست عالمی
 گنگ نماند شد رمان آگاه سمناس
 هجو ساران رو سربسب ای عجب

بصره زن حاشیه دران سبزون دوسه
 ۱۵۲۵ با دل پر درد و تشنگی ما سوان
 همچو انری عرقه در حوی می دوسه
 می نهانست او که در محرا و دشمن
 عاجر و سرگشته می نهانست حسوس
 زار میگفت ای خدای کارسار
 ۱۵۳۰ مرد راه خون سوستگد ره ردم
 حرم پارس را بسایان رجسوس
 هرچه کرده بر من مسکن مگر
 شیخ را اعلام کسردند از درون
 آشنائی با ما درگاه ما
 ۱۵۳۵ بازگرد و بدستش آن دست سار نشو
 سمج حالی بارگست از ره حو باد
 جمله گمیدند بر ساری حه سود
 سار دیگر عسوی ساری مسکنی
 حال دختر تشنج با ایسان نگفت
 ۱۵۴۰ تشنج و احسانش و پس رسمند سار
 زرد می دسدند خون زر روی او
 بر همه سایی و دریده حاشیه باک
 خون بدید آن ماه تشنج حویس را
 خون سسرد آن ماه را در عسوی حوای
 ۱۵۴۵ خون نظر بر تشنج افکند آن نگار
 دیده سر عهد و وفائی او نمکند
 گفت از سوسر نو جانم مسوحت
 بر فکن این سرده ما آگه بشوم
 تشنج سر روی عرصه اسلام داد
 ۱۵۵۰ خون شد آن دست روی از اهل عمان
 آخر الامر آن صدم خون راه سامت

حناک سر سر در میان خون دوسه
 از پس تشنج و سرندان شد دوان
 دل نهاد از دست و در می سده و سده
 از کد امس سوی می ساند گدینیت
 روی خود در حناک می نهانست حسوس
 عورن امر مسانده از هر کار سار
 دو سرن بر من که بی آگه ردم
 می نهانست خطا کرده سوس
 دین به بر فکن بدین بی مگر
 کامند آن دحسرت سسائی نرون
 کارش امعاد این زمان در راه ما
 با نیت خود شد و سسار شو
 سار سوری در مردان او نهاد
 بونه و حدیث نك و سارت حه سود
 سوبه نس ساساری می کسی
 هر که آن بشود نك حان نگفت
 ما ندید آنجا که بود آن دل سوار
 گم نشده در گرد ره کسوی او
 سر منسال سرده سر روی حناک
 عسوی آورد آن دست دل رس را
 تشنج بر روی مساند از دیده آب
 اسك می سارند خون ابر بهار
 حویس در دست و وفائی او نمکند
 دس از من در دیده سوان مسوحت
 عرصه کن اسلام ما سار نشوم
 علسعلی در جمله ساران مساند
 اشك ساران سوج زن شد در میان
 دون امسان در دلیس آگه سامت

غم در آمد گسرد او بی عکسار
 بی بیار هر هج طامع در بران
 الوداع ای شیخ صعبان الوداع
 عاجز عموم کن و حصصی مکن
 هم جای دانست بر جانان میسازد
 جان شیرین رو خدا شد ای دروغ
 سوی دریای حقیقت رفت بار
 رفت او و ما همه شهر می رومر
 این کسی داند که هست آگاه عسی
 رحمت و مومند و مکر و امنی است
 بی نصیبی گوی نموانند رسود
 نه نفعش آب و گل باشد سبب
 نوحه در ده که ما بر شخص شد

شده دلش از ذوق ایمان بی فرار
 گشت شبها طامع من گشت طاق
 می رومر زنی حیا کندان بر صداع
 خوبی مرا کوتاه خواهد شد محسن
 این نگفت آن ماه دست از جان میسازد
 گسب پنهان آفتابش رسر منوع
 فطره بود او درین بحر بحر
 جمله خون نادی ز عالم می رومر
 این چنین امید نسی در راه عسی
 هر چه میگویند در ره مکن است
 نفس این اسرار ننواند شمسود
 این بگوس جان و دل باشد شمسود
 حدیك دل ما نفس هر دم شخص شد

المقاله الخامسة عشرة اتفاق کردن مرغان بر زمین بیس سبج

آن زمان گفتمند نوك جان همه
 عسی در جانسان نكی سده صد فرار
 ره سپردن را نه استیادند حسس
 نمسوائی باید اندر حدل و عهد
 وانکه نموان ساحسین از خود سری
 نوك نموان رسب ارس دریای زری
 نك وند هر چه بگوید آن کس
 گوی ما امید بچوگان گاه های
 سانه سبج بر ما اوفسند
 فرعه باید رد طریق استسب و نس
 در میان کهمسرا سهمر بود
 دل گرفت آن سبج را سرا فرار
 جمله مرغان نندند آسجا خوش

خون شسندند این حکایت آن همه
 سرد سبج از دل انسان فرار
 عمر ره کردند عری نس در سب
 جمله گفتمند این زمان ما را نعد
 ما بود در راه ما را رهسری
 در چنین ره حاکی ساید نشگرن
 حاکم خود را بحان برمان کس
 ما بود آحر ارس مندان لای
 دره در حضورشید و الا اوفسند
 عافیت گفتمند حاکم نسب کس
 فرعه سر هر کوفسند سرور بود
 خون نندست فرعه نشان امید کار
 خون رسد اینجا محسن کم گسب خوش

<p>مرعه نشان بر هدهده عاشق معناد گرفته می فرمود سیری با حساسند هم درین ره بنسوا هم رهبر است رو درستی نسبت بن جان بر هم ماج بر مومس نهادند آن زمان سایه نشان سایه و سایه آمدند المعمرار جمله نشان شده ماه آشنی بر جان اسیان او نهادند چه بر وجه نال و چه با وجه سر نثار اسیان نسس گسوان و ره دراز دره نه شرویه خدای عجب نه فرانسس سود و نه کاهش درو هدهدس گفب این و عر یادتماسه</p>	<p>مرعه امکانند نس لاسی معناد جمله او را رهبر خود ساحسند عهد کردند آن زمان کو سرور است حکم حکم اوسب فرماں بنز هم هدهد هادی حو آمد بهلوان صد هزاران مرع در راه آمدند حون بدید آمد سر وادی زراه هددی ران راه بر جان او نهادند بر کسندند آن همه در نکدگر جمله دست ار جان نسس نه ناک باز سود راهی حسالی ار سدرای عجب سود حواموسی و آرامس درو سالکی گفبس که ره جای حراسه</p>
--	---

حکایب

<p>ار حرویس حلیس حسالی دند هر شبت شده ار نسو او مندل رور هر یکی کار دگرا حساسه کس می حسمد در حجرا و دشمن گفب سا رب در دلمر اسیان نسور این حسین حسالی رهسندان حراسه هر کسی را راه بدهد نادر شاه کز در ما دور نماند هر گدا عافان حسنه را دور افسکنند با نسکی را نثار نمانند ار هزار</p>	<p>با نرید آمد نسبی نسورن شهر ماه نالی بود نس عالم فرور آسمان پر انجم آراسه نسج حسدانی که در حجرا بگفت نسورسی در وی نماند آمد نسور با حسین درگه که در رفعت حراسه هالی گفبس که ای حسران راه عرب این در حسین کرد امضا حون حریم عر ما نور امکانند سالها نریدند مسردم انسطار</p>
---	--

المعالم الساده عشره اندر راه بردن مرغان بیس

جمله مرغان رهسول و نس راه سال و بر نسر حسون نس آورند آه

درد می دیدند و درمان ما میدادند
 کاسمان را نسبت بسکسی درو
 هیچ می ساختند درو بی هیچ نیک
 طالب آن راه هرگز نیک زمان
 جمع گسندند آن همه نیک حیانتگاه
 چنانچه طالب گسسته و بچخود نشده
 بی ادب توان شدن در نفس نماند
 بر نسیاط ملک سلطان بوده
 موضع امن و خطر دانسته
 هم نسبی کرد جهان گردیده
 خون سوختن ما را امان حل و عقد
 نسبی بسیاری مومر خود را سار راه
 وانکه توان کرد در جهل این سلوک
 بی نماند راه را فارغ دلی
 نسیم این نماند از دلهای خویش
 ما کنیم از بعد آن عمر درست
 در میان نماند نماند نور بار
 بی دل و بی سرندان درگاه بهیمر
 بر سر کرسی نشد و آغار کرد
 هر که روئیس داند عالی محبت شد
 صفا دیدند از حیل مرغان سر نسیم
 ما کردند این هر دو بی مغری بهیمر
 چون دو مغری خویش آوار آمدند
 علی علی امان رسان در حشمان
 بی هزار آمد ولی نماند هوس نماند
 کس نه با خود بود و نه بچخود نماند

راه بی دیدند پستان ما پندیدند
 یاد استعنا چنان حسسی درو
 در نماندای که طباوس نماند
 کی سود مغری دگر را در حشمان
 چون نماندند آن مرغان در راه
 پیش هدیه آمدند از خود شده
 پس نماند و گسندند ای دانی راه
 تو بسبی نسبی نماند نماند
 نسیم حشمان سر نسیم دانسته
 هم هزار و شصت این ره دیده
 رای ما آسمان کسین ساعت نماند
 بر سر نماند نماند این حیانتگاه
 شرح گوئی نسیم و آداب سلوک
 هر یکی را نسبت در دل مسکلی
 چون نسیم از نو مشکلهای خویش
 مشکل دلهای ما حل کن نسیم
 وانکه نماند نسیم این راه دراز
 دل خو فارغ گسند نسیم نماند
 بعد از آن هدیه نسیم را ساز کرد
 هدیه ما باج خون نسیم نماند
 نسیم هدیه صد هزاران نسیم
 نسیم آمد نماند و مغری نسیم
 نماند و مغری خویش را آمدند
 هر دو نماند نماندند آن زمان
 نسیم نماند هر کس را در گوش نماند
 هر یکی را حال نسیم آمد نماند

بعد از آن هدیه نسیم آغار کرد
 نماند از روی نماند نسیم کرد

المقالة السابعة عشرة عذر آوردن مرغی

<p>۱۴۳۱ طائری گفتنش که ای زده سببی چون تو خون مائی و ما هکونو راست چه گمه آمد رجان و حسمر ما گفت ای طائرس سلیمان را هسی نه نسیم این نامم من نه نرر کی طاعت این بدست آرد کسی ۱۴۳۲ و در کسی گویند سماند طاعتی تو مکن در تک نفس طاعت رها تو طاعت هر خودی سر نسیم خون تو مقبول سلیمان آمدی</p>	<p>تو بخت بردی سببی ار ما محقق در میان ما تفاوت ار چه حسابت مسمر تو صای و دردی مسمر ما حشتم او مادست بر ما نکستی هست این دولت همه از تک مظر زانکه کرد انلیس این طاعت بسی لعمری نارد بدو هر ساعتی تس مده طاعت خو کردی برنها با سلیمان سر تو اندارد نظر هرچه گویم نسیمرزان آمدی</p>
--	---

حکایت

<p>۱۴۳۳ گفتم زوری نشاه مجسود از مسما ماد تک ممراند نمهای یکی در سن دریا فکیده بود نسیم کودک اندوهگین نسیمه بود گفت ای کودک حسرائی عمر زده کودکس گفت ای نامر بر همسر ۱۴۳۴ مادری دارم بر جا مانده ار برای ماهی هسر زور دارم چون بگیرم ماهی با صد رحمر نشاه گفتم حوائی ای طفل درم گفت راضی کودک وایبار شد ۱۴۳۵ شست کودک دولت شاه گریست آن همه ماهی خو کودک دید نسیم دولتی داری نسیمست ای علامر</p>	<p>اومماده بود از لیسکر جدا دید بر دریا نشسته کودکی شده سلامش کرد در نسیم هم دلش آغشته هم جان حسمه بود من ندانم خون تو تک ماسر زده هفت طعلیم این زمان مائی ندر بخت درویش است نسیمها مانده اندر اندامم کمر با شست مغمام دوب ما آنست هر سبب ای امسر ما کمر انباری سا سو بهم ساه اندر بحر شست انداز نشد لا حرم آن زور صد ماهی گریست گفت این دولت عجب دارم رحومین کسی همه ماهی در امیادت سد ام</p>
---	--

شاه گنغا گم سبای ای سسر
 دولت نو ار مسمب ایجاگاه
 این بگفت وگشت بر مرکب سوار
 گفت امروز این رهبر مکنم جدا
 صد ما فردا سو حواهی بود و بس
 روز دیگر چون بانوان سار رفت
 رفت سرهنگی و کودک را بخواند
 هر کسی میگفت شاهها او گداست
 خون ندر مسمم رد نموانس کرد
 کرد از کودک طلسنگاری سوال
 گفت سبای آمد و سمنون گداست

گورمهای گم خود سبای حسس
 رانکه مای گم نوشید بادشاه
 طفل گمس مسم خود کن در کنار
 آنچه فردا صید اوید آن مرا
 لا حرم من صید خود ندهم نکس
 خاطر شاه ارنی استار رفت
 سه بانار مسم در مسمند نشاند
 شاه گنغا هر چه هست استاز ماست
 این بگفت و هکتو خود سلطانس کرد
 کس رکبا آوردی آحر این کمال
 رانکه صاحب دولتی نرمی گدشت

حکایت

حیوانی را کسم ساهی در عباب
 در بهست عدن حمدان میگدشت
 صومس گنغا سو حیوانی سووده
 از کباب این منزلت آمد بدید
 گفت خون حیوانی روان شد نرری
 در بهان از بر جسم آن سمر راه
 این شه سرب و صد حمدس دیگر
 هر که جسم دولتی نروی سباد
 ما مسمد نرسو سرددنرا نظر
 گرنو سسمی سسهای سسی
 سسر سباد راه را سسها سرو
 سمر ما لا سد راه آمد سسرا
 چون سو سسرگر راه سسبای رجاه
 نه ترا جسم است و نه ره کونه است
 هر که شد در ظل صاحب دولتی

دسد آن شب صومعی او را بحواب
 گاه حرر که حرامان میگدشت
 دایما در سر سگسوی سووده
 رانکه سو کردی ندس سسوان رسد
 می گدشت آسجا سسب ایچی
 کرد نرمی طرفه العینی سگاه
 ساسم از عرف آن سک نظر
 حانس در نکهدهم سصد سرنی سباد
 از وجود حیوانی کی سبای حسس
 راه سسوان سسرسدن نی کسمی
 از سر سسما درین دریا سسو
 در شه کاری سسما آمد سسرا
 نی عسصا کس کی سسوان سسرد راه
 سسر در راهسب سلاووز ره است
 سسودس در راه سسرگر سسلسی

هر که او در دولتی بنویسند حار در دستش همه گل دهنه شد

حکایات

- ۱۶۸۰ تا گهی مجود شد سوی سکار
 هر مردی حار کس میسراند حار
 دید مجودس حنار در مابده
 نرس شد مجود و گفتم ای سرفراز
 گر مرا ناری کسی حبه سود از آن
 ۱۶۸۵ از کوروت می ندم این نصیب
 از کرم آمد سرفراز سهرسار
 مار او بر حار نهاد آن سرفراز
 گفتم لسکر را که سرفراز کس
 ره مسر گسرسد از سر سوی او
 ۱۶۹۰ لسکرین سرفراز سگرمند راه
 سرفراز حار گفتم ما لاسر حری
 گرچه می نرسند حار شاه دسد
 آن خرن مسراند ما سرفراز شاه
 دسد ز سرفراز روی آسما
 ۱۶۹۵ گفتم ما رب تا که گویم حال خوبس
 شاه ما او گفتم ای درویش من
 گفتم می دانی سو کارم سرفراز
 سرفراز می امر معطل سرفراز کس
 حار سرفراز حار دانی سرفراز
 ۱۷۰۰ شهریار گفتم ای سرفراز
 گفتم ای شاه از من اسن از آن سرفراز
 لسکرین گفتمد ای اسن سرفراز
 سرفراز اسن دو حار آورد و اسن
 معطل حار دسد بر حار سرفراز
- اودنساد از لسکر خود سرفراز
 حار او اسناد می حار دسد سرفراز
 حار او اسناد و حار مابده
 بار حواقی گفتم حواقی سرفراز
 من کس سود و سرفراز سرفراز
 لطف سرفراز از کوروت سرفراز
 برد حار دسد حار سوی حار
 رحس سوی لسکر خود راند سرفراز
 ما حری می آمد از سرفراز کس
 ما سرفراز سرفراز روی او
 ره سرفراز آن سرفراز جز سرفراز
 حار سرفراز راه اسن سرفراز
 هم سرفراز شاه سرفراز راه دسد
 حار دسد او را حار سرفراز
 در سرفراز او اسناد و در سرفراز
 کس دسد امر سرفراز حار خوبس
 حار سرفراز کار سرفراز در سرفراز
 حار سرفراز را سرفراز سرفراز
 روز سرفراز در سرفراز حار کس
 می سرفراز سرفراز سرفراز ده
 سرفراز کس ما سرفراز حار سرفراز
 کس سرفراز سرفراز سرفراز
 اسن دو حار آورد ره سرفراز
 سرفراز کس حار سرفراز
 حار من سرفراز سرفراز سرفراز

۱۷۰ هر که خواهد این چنین جاری خورد
 یا مرادی جاری بسازد به یاد
 بدترین جاری بدبماری خورد
 با جو آوی دست بر خار به یاد
 چون ردیب اوست صد جان آورد این
 گرچه این جاریب از آن آورد این

الفهامة الثامنة عشرة عدد مرغی دیگر

دبگری گفتنش که ای دست سماه
 من ندارم سوّ و بیس شاحرم
 ۱۷۱ وادی دوربست و راه مشککلس
 کوه های آستین در ره بسبست
 صد هزاران سر درین ره گوی نقد
 صد هزاران عقد سر استخا به یاد
 در چنین راهی که سردان بی رها
 ۱۷۲ از من مسکنی چه خرد خرد عمار
 هدهدش گفتم ای فسرده حمد اربن
 خون ترا آحابنگه بدر اندکست
 هست دنیا خون محاسبت سر بسر
 صد هزاران خلق هخون کرم رود
 ۱۷۳ با آگر آخر درین منبرم حنوار
 این طلب گر از من وار تو خطاست
 چون خطاها در جهان شمار هست
 گر کسی را عیبی شد سبای بسود
 صد هزاران خلق در طراریست
 ۱۷۴ گنرم این سودا و طراری کسست
 کی اربن سودا سو دل دریا کی
 گر کسی گوید عبوربست این هوس
 در عبور این هوس گر جان دهم
 این چه دیدم و نسیبدم ما
 ۱۷۵ کار ما از خلق نسیب نسیب ما درار
 ما سوانم روی چون آرم سواه
 این چنین ره نیش ناسد هر گنرم
 من نمردم در محاسبت منبرلس
 این چنین کاری نه کار هر کسست
 بس که خوبیها رین سبب در حوی نسد
 کابکه او به یاد سر بر سر فساد
 خادری در سر کسستده از حیا
 گنر کفر عری منبرم وار وار
 ما یکی داری سو دل در نسد ازین
 خواه برو ما جوان هر دو نسیبست
 خلقی می میرند دروی در ندر
 راری منبرست در دستا بدره
 نه که در عین محاسبت رار رار
 گر عمرم از عمر این هم رواست
 نک خطا دیگرها انکار هست
 نه رکتبای و حجتای بسود
 در ن دستا و این مردارنسد
 سو کس گنر این سرا کسست
 چون سطراری چه سودا کی
 خون رسی آحا تو خون نرسند کس
 نه که دل در خانه دوکان بهم
 نک نفس از خود نگردند ما
 چند اربن سببای گندای بی شمار

با مبرسم از خود و از خلق ناک
 هر که او از خلق کلی مرده نمیبست
 مجرم این مرده جان آگه است
 پای در نه گریه و شسبی مرده کار
 ۱۷۳۵ نو بختی دان کن طلب گر کافر بست
 مرد در جفت عسقی بی برگ بست
 عسقی خون در سینه منور گرفت
 مرده را این درد در خون افکند
 نکهتس با خوبسین نیکمدها
 ۱۷۴۰ گر دهد آندس نبود حر رحمن
 ور بود از ضعف عاجز بر رومور
 مرد خون افتاد در بحر خطر

مر نماید جان ما از خلق ناک
 مرده نه کو مجرم این مرده نمیبست
 رنده از خلق بنا مرده است
 خون زبان دست آجر از دستان نادر
 کار آندست و نه کار سر سر بست
 هر که دارد سرک این گو بس در آر
 جان آنکس را رهسی دل گرفت
 سرنگون از برده بیرون افکند
 نکشندس وانگاه جواهره خون بها
 ور دهد نانش بود با خون خمیر
 عسقی بس آورد ندو هر لحظه روز
 کی خورد نیک نامه هر گری حگر

حکایب

نیج حروفای سمدناتور سد
 هغه با رنده در گسوتسته
 ۱۷۳۵ خون بر آمد هغه گعب ای الیه
 هانی گفیس نروب این لحظه ناک
 خون نروی حاک سمدان سر بست
 گعب اگر حارون و عسرماله نندی
 خون نداد مر هسج آنی در حگر
 ۱۷۴۰ هانسی گعبا که آسان ناند
 سر رعب و کرد رار بها بسی
 حاک بی رعب و نمانی بی شسافست
 ننادمان نند نعیس او کان ز نندی
 ناکه مرده نمان و نانس نداد
 ۱۷۴۵ آندی امداد اندر جان نسر
 گعب خون من بست سرگردان کمون

رخ راه آمد نورو و محسور سمد
 گرسنه امداد نندی نوتسته
 گرده نمان ده مسرا کس سر نراه
 جمله سمدان سساتور حاک
 نسر حورر نانی آن نمان حر محور
 وجه نانی را حبه اسکالم نندی
 بی حگر ناسم ده حسوسر محور
 حاک رونی کس اگر نمان ناند
 نا سمد حارون و عسرماله آر کسبی
 آحورن عسرماله آن زر ناره نانس
 رعب نروی نانسوا و نمان حر نندی
 نند هنی حارون و عسرماله نناد
 در نیک امداد و نر آمد رو نسر
 زر نداد مر خون دهمر نمان کمون

عامتت معروف خون دسوانسهٔ
 چون در آن و سوانه بنده حصار و درم
 شادمان شد سر و بس گفت ای آلاء
 ۱۷۶۰ زهر کردی مان من بر حیا من
 هاشم گفتا که ای ما حوس منس
 چون نهادی مان منها در کسار
 خونس را افکنند در و سوانسهٔ
 دند ما عریال حوس حصاروب هم
 ار چرا کردی چها من سوانه
 گو یرو جان مار گبر این نان من
 حوس بناید هیچ مان بی نان حورس
 در هر و در مان حورس منس بدار

حکایت

بود آن دسوانه دل سر حاسسه
 گفت با رب حنسهٔ دهٔ حکم
 ۱۷۴۵ هاشمی آوار داد و گفت همن
 گفت با رب با کتم داری عذاب
 گفت رو دهٔ روز دیگر صبر کن
 حوس بنده دهٔ روز مرد سو حنسه
 صد هزاران بنارهٔ دروی منس بود
 ۱۷۶۱ مرد بچنون گفت ای دایای راز
 در حرانهٔ حامهای نو سو حن
 صد هزاران بندهٔ بر هم دو حن
 کار آسان منس ما درگاه او
 پس کسی گامد بندهٔ در که ردور
 ۱۷۶۵ حوس پس از شری معصودی رسد

برهنهٔ معروف و حنق آراسنه
 همچو حلقان دیگر کن حرم
 آشنای گسرم دادم در نشین
 حنسهٔ بنود سرا به راناب
 ما ترا يك حنسهٔ محسرم بی محس
 حنسهٔ آورد بر هم دو حنسه
 رانکه آن محسفتهٔ بس درونش بود
 بندهٔ بر هم دو حنق زان روز باز
 کن همن بندهٔ همن با منس دو حن
 اس حمنس درری و کسهٔ آمو حن
 خنک می بندهٔ شنیدن در راه او
 سو حن هم بر و حن هم از نار و نور
 عین حسرم گسب معصودی بنده

حکایت

زابعه در راه کعبهٔ هفت سال
 حوس بنردنك حرم آمد نكسار
 قصد کعبهٔ کرد روز حج گسار
 ۱۷۶۱ مار گسب از راه و گفت ای دو لیلال
 حوس بندهٔ در روز ما راری حمنس

گسب بر سهیلوری باح الرحال
 گسب آحر ما منس حج عسار
 بندهٔ همن عدر رسا بس آشکار
 راه بنمودم منهنو هفت سال
 او بنکسندی در زهم جاری حمنس

<p>ما نه اندر خانه خویشم گذار کی شناسد قدر صاحب وامعه سوخ سخی حمرد از رد و قبول گسه درون دسر رازت میدهند هر نفس چندی اسرون کنی سر سخی گردد سرا حسون آسندا می بسوزد وقت بو ارنك مگس</p>	<p>ما سرا در خانه خود ده فرار با نباشد عاتقی چون رانعه با سخی گردی درین بحر قبول گه ریش کعبه بار میدهند گر ارنك گردان سر سرون کنی ۱۷۸۵ ور درین گرداب مانی مینملا سوی چندی مانی نك نفس</p>
--	---

حکایب

<p>سخت او نهد آن عزیز نامدار هست در اهل بیت چندی خون خلاصم نیست از کینک و مگس بجانه سبب نادمه از کینک حساب معز آن سرگشته دل بر دود نهد نهد و کینک و مگس دارم بصدت</p>	<p>سود در کاهی نکی پنهان خوار گفت می نسیم سرا اهل سنتی گفت کی چندی ماسم ز کس ۱۷۹۰ بجانه زور مگس دارد عذاب نمیر نسیم در سر هرود نهد من مگر هرود و نسیم کز حدت</p>
---	--

المقاله التاسعه عشرة عذر مرغی دیگر

<p>با گنجه حسون ره سرد آحا کسی کی سرد سمع را در کوه مانی کی تواند سانسب سرب سادسناه لطف ماحواه و کرم حساوسند ارو کار بو دهنسوار شد ای سحر کی نهدی هر گس برای او نزول نوبه کن کین در نخواهد سد فرار صد موحب پدیس نار آند هی</p>	<p>دیگری گفتم گنه دارم نسبی خون مگس آلوده باشد بی حلالی ۱۷۹۵ چون زره سر نامت مرد پر گناه گفت ای عاقل مسو نوسند ارو گر ساسانی نسداری سیر گر نبودی مرد ساسان را قبول گر گنه کردی در نوبه است بار ۱۸۰۰ ور بصدی آئی درین ره بو دی</p>
--	---

حکایب

<p>نوبه کرد از سرور و بار آمد سراه</p>	<p>کرده سود آن بود نسیماری گناه</p>
--	-------------------------------------

<p>بوده شکست و نسیه گرفت در همه سوی گمسه افشاده بود ور حجاب کار نند نس مسکنش خواهست با توبه کند رهبر ندانست دل سر آست دانست در خوبانست زای جسم او شه نفسینه بود سزار کارس کرد و کارش سار داد حون نو اول توبه کردی ای میلان می توانستم ولی نگرفتم دادم مهلب بکشم جسمک آرزوی سوکسه سزار آئی دگر نو غرامت کرده ما اسناده امر</p>	<p>بار دیگر نفس خون موب گرفت مدنی دگر ره افشاده بود ۱۸۰۵ بعد از آن دردی در آمد در دلس چون بگری حاصلی بهره ندانست روز و شب چون گندی برسانست گر عیاری در رهس افشاده بود در بگرگه سارمش آوار داد گفت میگویند خداوند جهان ۱۸۱۰ عفو کردم سوز را بدرفتم بار دیگر خون شکستی توبه پاک در حساب این زمان ای بی حشر مار آئی آحرکه در بکساده امر</p>
---	--

حکایت

<p>داتک لیدی رحضرت می شنود می سداست نسا کسی می دانست نفس او مرده است او دل رنده است رو نگست آگاه در هفت آسمان نه رکوهس بار بافت و نه ردست همچنان لیدی می آمد خطاب بار دیگر گرد عالم در سنگست سوی او آخسر مسرا راهی گهای در میان دگر شو معلوم کن کان زمان مستخواند سزار وار رار برده کن در پستس من رس راز سار نو دلطف خود دهی او را جواب می سداست زان علط کردست راه من حوی دانم سکرده ره غلط</p>	<p>۱۸۱۵ بکسی روح الامن در سدره بود نفده گفت این زمان مستخواندس این قدر دانم که عالی ندده است خواست با سناست او را آن زمان در رهس گردید در دریا نگست ۱۸۲۱ سوی حضرت بار شد با صد شهاد ار کمال عسرت او را سر نگست هم ندند آن ندده را گفت ای خدای حق سبحانی گفت عسرت رومر کن رفت حسرت و سداستش آشکار ۱۸۲۵ نس زبان نکساد و گفت ای بی سزار آنکه در دگری کند سزار خطاب حق سبحانی گفت هسستس دل سنا گر رعیت ره علط کرد آن سعط</p>
---	--

هم کسوں راهیں دھرم در پمشنگاہ لطف ما خواهد شد اورا عذر حواء
 ۱۸۳۵ اس نگفت وراه جانش برکشاد در خدا گفتن زبانی برکشاد
 با ندای سوکده اس آن ملسست کاکه انکای روی بی علیست
 گبر بدس درگه سداری هیچ سو هیچ نیست افکنده کبر بی سو
 نه هه زهد مسلمی خرید
 هیچ بر درگاه او همی خرید

حکایت

صوفی بی زهد در بغداد رود در مسلمان راه آواری نشسته بود
 ۱۸۳۵ کان یکی گفت انگشس دارم بسی بی فروشم بخت ازوان گو کستی
 شیخ صوفی گفت ای مرد صنوبر بی دخی هبکی بی هبکی گفت دور
 سو مگر دستوانه ای پو الپهوس کس نهبکی کی دهده حسری نکس
 هانگی گفتس که ای صوفی در آی نک ودم راجا که هستی برر آی
 نا نهبکی ما هه حسرت دهم ور دگر حواهی پسی بر دهم
 ۱۸۴۰ هسست رجب آمان ماونه جمله درانرا در باسسته
 رجب او سن که نا نهمبری در عثمان آمد برای کسبری

حکایت

حسب تعالی گفت مارون زار زار خواند ای موسی پرا همناد سار
 سو سداری هیچ پرا اورا حواب گر براری سک دهم کردی خطاب
 ساج سرك از حان او سر کندی حلعت دس در سرس افکنده
 ۱۸۴۵ کردی ای موسی بصد در دس هلاک جا کسارس سر سرو دادی تحاک
 گبر سو اورا آفرسده سووده در عدادس آرمده سووده
 آنکه سری رجبان رجب کند اهل رجب را ولی نعمت کند
 هسست در ماهای متصلس بی دربع عذر حواء حرور ما اسکست و مدع
 هرکرا ناسد حبان محساستی کی نهمسر آرد از آلاستستی

هر که او عیب گفته کاران کند

حوس را سر حسل حباران کند

حکایات

خون مرد آن مرد معلس در گماه
 خون بدید آن راهدی کرد احضرار
 در شب آن راهد مگر دندش بحواب
 مرد راهد گیس آحرای علام
 در گنه بودی بو نا بودی شه ۱۸۵۵
 گیب از بی رچی سو کردگار
 عسی بازی بی حد حکمت میکند
 حکمت او در سبی حنون نرّاع
 بعد ازان نادی فرسید بدرو
 بس بگردد طفلرا در ره گذر ۱۸۶۰
 زان بگردد طفلرا با در حساب
 گر نه کس حرّعی بیسی
 کار حکمت حرّعی بنود عام
 در ره او صد هزاران حکمت
 روز و شب این هفت برگار ای بس ۱۸۶۵
 طاعت روحانیان از بهر بس
 مددسان جمله بخود کرده اند
 از حقایق سوی او میگرسبی
 حسر سو جزو بس و حیات کل کل
 کل بو در دایم حرووب شد بدید ۱۸۷۰
 بس بن از جان جدا حرووی اروس
 خون عدد بنود درین راه احسد
 صد هزاران اسر رجب سو سو
 جو در آند وقت رعمه های گل
 هر چه حمدان ملایک کرده اند ۱۸۷۵
 جمله طاعت انسان کردگار

گیب می سردید ساسوسن نراه
 با بداند کرد بر معلس عار
 در بهشت و روی هسوس آفتاب
 از کجا آوردی این عالی مقام
 نای با فریب سدالبودی شه
 کرد رجب سوس آفتاب کار
 می کند اسکار و رجب بی کند
 کودکی را می فرسید با حراف
 کان حراف او نکس بر خدرو
 کر چه کستی آن حراف ای بی حمر
 میکند تا او بصد شععت عتاب
 حکمت را عسی بازی نمسبی
 لا حرّ خود انحنین آمد مدام
 نظره زان حصه بحر رجب
 از برای بس در کار ای بس
 حلد و دورج عکس لطف و مهر بس
 حر و کل عرو و حبود کرده اند
 زانکه عکس بس بس از نو کسبی
 خوس را عا حر مکس در عس دل
 جان بو بساعت عصبوب شد بدید
 بس جان از کل جدا عصوی اروس
 حر و کل گیس بسانند سا اند
 می پارد سا فراند سو سو
 از برای بس حله های گل
 از بی سو سدر ملایک کرده اند
 بر بو خواهد کرد حاودندان بنار

حکایت

گفت عیاشه که روز رسد خبر
عاصمان و عافلان را از گناه
خلق بی سرمانه حشران مانده
حق تعالی از زمین تا به ملک
۱۸۸۰ پاک بسپارد همه از لطف ناک
از ملائک نایک حشرد کای الاله
حق تعالی گوید ای روحانیان
حاکمان را کاری کردند عام

خون زهیب خلق افتد در گریز
رومها گردد تک ساعت سماه
هر تک از سوی پستیان مانده
صد هزاران ساله طاعت از ملک
و افکنند اندر سر این مشیت خاک
از چه در ما میرفتند این خلق راه
خون بنهارا منسب زین سود و ریمان
مان برای گریخته باشد مدام

المقاله العشرون عذر مرغی دیگر

دنگری گفتن مختک گوهرور
گاه ریدم گاه زاهد گاه مسیب
گاه نغمه در حرابان افکند
که برد تا سنگور دو از وهم
می میان هر دو حشران مانده ام
گفت آری این سود در هر کسی
۱۸۸۵ گره که کس ناک بودی از محسب
خون بود در طاعتت دل بسنگی
تا که نکنند کوه عرب سر کسی
ای بدورستان عقلت حسای سو
۱۸۹۰ اشک خون نشنگری اسرار دلست
خون کو دامن منسب سنگ را پروری

هر رمانی مسرع شایخ دنگرور
گاه هست و نیست گاهی نیست و هست
گاه حاسر در مباحات افکند
که فرستاده تا ره آرد با گهر
خون کیم در حاش و ریدان مانده ام
زاد که سزد تک صفت نبود نسبی
انسان را کی سدی نیست در نیست
تا صلاح آتی بصد آهستگی
س سو ندهد نه آرام و حسوی
کرده مطلوب سر ما پای سو
بسر خوردن حسیب رنگار دلست
بکنش آید از محسب گوهری

حکایت

گم شد از تعداد شمعی حشمت گاه
بار حشمتش نهر مریض نسبی
کس نسبی او کسای بود راه
در محسب خاشاکه دستش کسی

<p>چشم در نمشینه بود و جشك لب این چه جای بست آخز سار گوی در ره دنیا چه مودی حبه ری نه ری در دین نه مودی چند اربن شوم میدارم من از مودی خوبس ریس خود دستار حوان راه کرد کرد بر افندگان عرب بشار خوبسین را از بی ناسی بهنبر نگری ناسی کنه او نم میکنند ورنو مودی اسودی آدر میاش از معام سمدگی بر سر معام مرد حق شو عرب از عری عوی چون همائی خویش را صوی بجلی خوبس را رهن نیش سرگردان میدار</p>	<p>در مسای آن گسروه بی ادب ۱۹۱۰ سانی گفست ای سرگ رار جوی گفست این مومند خون بر دامی من چو انسا بر ولی در راه دس گم شده در ما جوام مودی خوبس هر که حان خوبس را آگاه کرد ۱۹۱۵ هجو مردان دل خود کرد احذمار گرنو سس آئی زسوی در سطر مدح و دمب گر تفاوت میکنند گرنو حورا بنده سب گم سس بست همکس در میان خصاص و عام ۱۹۱۰ نندگی کن سس اربن دعوی عوی چون بر صده بست بود در زیر دلی ای بخش حمانه سردان میدار</p>
---	--

حکایت

<p>دو مروج سوس در دار الفسفا گفست صوق جوس نماید جنگ ساز این خصوصیت از چه در سر کرده اند این لباس از سر ترا میدارند هس در خصوصیت از سر چهل آمده رین مروج نسومری دارم سوی نه بود رین سان مروج دانشین کی توان کرد حمل اسرار عسسی بر مکن بر کسبوان از بلا سردی بر باد و سرک حسان کی</p>	<p>در خصوصیت آمدید و در جمعا ماضی انسا را بکسی بود سار ۱۹۱۵ حمانه سلسم در سر کرده اند گر بها هستند اهل جنگ و کس و ر بها این حمانه را اهل آمده من که ماضی امر نه مود معسوی هر دورا بر سر مروج دانشین ۱۹۲۰ خون نو نه مودی نه رن در کار عسسی گرنو بر سر راه عسسی سس گرنو دعوی عمر اس میدان کی</p>
--	---

سر بدعوی سس اربن مفرار بو

با بر سوائی همای سار بو

حکایت

سود آمد در مذهب نشانی نامسدار
 ۱۹۲۵ چون حیر آمد رعسعیش شاه را
 گفتم چون عانی شدی بر شهریار
 ما بفرک شهر وادس کشور بگوی
 ما سو گفتم کار سو سکسارگی
 چون بود آن مرد عانی مرد کار
 ۱۹۳۰ چون برفت آن مجلس بی خوبسفن
 حاجبی گفما که هست او بی گمشاه
 نشاه گفما رانکه او عانی بود
 گر حفاں بودی که بودی مرد کار
 هر که سو روی نه از حایان بود
 ۱۹۳۵ گر رمن او سر بریدن خواستی
 بر منان سستی مگر در سستس او
 لیک چون در عسعی دعوی دار بود
 هر که در عسعی سر سر دارد او
 اس بدان گفم که با عری فرود

معلسی بر شاه عاشق گشتت رار
 خواند حای عانی گسر راه را
 از دو کار آکمون یکی کن اختسار
 ما نه در عسعی سرک سر بگوی
 سر بریدن خواه سا آوارگی
 کرد او از شهر رمن اخسار
 نشاه گفما سر بریدن رمن
 ار حه سر بریدن رمن فرمود نشاه
 در طریق عسعی من صادق نبود
 سر بریدن کرد امکا اخسار
 عسعی ور بریدن سو تاوان بود
 شهریار از مسلیکم سر حفاستی
 حسرو عالم شدی درو سس او
 سر بریدن سسار دس سسار بود
 مدعی سسب و دامن سر دارد او
 کم رید در عسعی سا لاف درود

المقانه الحادیه والعشرون عذر مرغی دیگر

۱۹۴۰ دیگری گفیس که مفسر دشمسب
 دس سگ هر گر سسد فرمان سر
 آسما شد گسک در صحرای مرا
 در عجاب من مانده ام رمن بی و ما
 گفتم ای سگ در حوائب کرده حویس
 ۱۹۴۵ دس تو همر احوال و همر اعورسب
 گر کسی سسب سسب اما درود
 سسب روی آنکه اس سگ نه نشود
 چون رومر ره رانکه سسره ره رمن
 می بدامن ما ردمس حان سر
 آنما سسب اس سگ رعفا صوا
 ما حرا می او میند در آنسما
 هکسو حایکی نای سالت کرده حویس
 همر سگ و همر کاهل و همر کافر سب
 از درود سسب سو گسرد درود
 کر درو می اس جمنس هر نه نشود

<p>کنشود کی وی دلی وعاصیلی ور حیوانی نشعینه دسوانگی حان حوی در مانده بس گشده سرار کی نشود این نفس سنگ نراسینه حاصل ما لا حوری حاصلهست سمدگی سنگ کند آخر کسی و بس سنگ کافر عسی مسرد دی</p>	<p>سود در اول همه بی حسابیلی بود در اوسط همه نیکانگی ۱۴۵۰ سود در آخر که نیری بود کار ما چنین نیری معهل آراسینه حوی ز اول ما نه آخر عاملهست بدده دارد در جهان این سنگ نسی صد هزاران دل مرد از عمر نسی</p>
---	--

حکایت

<p>سائلی گفتش که چیزی گوی باز از عجایب هیچ ندیدی زبر خاک کن سنگ نفسم می هفتاد سال تک دهر فرمان تک طاعت مسرد</p>	<p>۱۴۵۵ نامت مرد گور کی هر دراز ما جو نیری گور کندی در معاک گفت این دندم عجایب چیست حال گور کندن دند و نکساعت مسرد</p>
--	---

حکایت

<p>این جهان گرسر شود از کافران از سر صدی گفتند آمان مبول اینها این صد هزار و بیست اند با مسلمان با مملود در میان در میان خنده بی تفاوت از رخه حاسب در درون خویش او را سرور مبر گفتش او کی بود آسان حسیس بس عجب نانشند اگر گردد سناه روز و شب این نفس سنگ او را ندیم در بر ابری دود سنگ در شکار نفس از دل نمر همدان گرم در دو عالم سمر آرد در کند گرد کسوس در نماید هیچ مسرد</p>	<p>نکنی عیاسه گفت ای حاسران ۱۴۶۰ بس همه از سر کمان سر مصلول این تواند بود اما آمدند نا نشود این نفس کافر نکرمان این نراسینه کرد و این رواست ما همه در حکم نفس کافر مبر ۱۴۶۵ کافرست این نفس با فرمان حسیس حوی بدده میگردد این نفس از دو راه دل سوار ملک آمد مسرد است حسدای که می نارد سوار هر چه دل از حصرت حایان گرم ۱۴۷۰ هر که این سنگ را عمر دی کرد نند هر که این سنگ را بیون حویس کرد</p>
---	--

هر که این سگ را کند بنماید گران خاک او به سحر و جسون دنگران

حکایت

رنده نوشیده می شد پسر راه
 گفت من نه ما تو همان ای رنده پوش
 ۱۹۷۵ گرچه ما را خود سمودن راه بدست
 لنگ خون شد واحببم چون می سگ
 رانکه خانم دون دین سناحسب
 وانگهی نر نو سسینه ای امسر
 سر سرب امسار کرده روز و نشیب
 ۱۹۸۰ هرچه در ماند نرا ای هیچکس
 لنگ خون من سر دل نشینا حسب
 خون حرم شد نفس سسبم نرو
 خون حرم نر نو منگردد سوار
 ای گرمه سر سگ نفس حوی
 ۱۹۸۵ آب تو آن آنس شهوب سمر
 سترگی دیده و کتری گسوس
 این همه چندین سپاه ولسکرند
 روز و شب نویسنه لسکر سسرسد
 حسون در آمد از همه سوی سپاه
 ۱۹۹۰ حوی حوی ما نفس سگ در سناحی
 بیای سسب سسرب او آمسدی
 خون در آمد گرد نوشاة و حسب
 گر هم اینجا جدا حواهند شد
 غم مخور گر ما هم اینجا کم رسد

حکایت

۱۹۹۵ آن دو رود خون بهم هم در نندد نس سسرب حلف هم دنگر نندد

حسروی در دشت نمک با شور و بار
 ماده بی سرسید زیر گای رخنه خوی
 گفت اگر ما را بود از عسر و سهر
 آن دو رونه را رهبر امکنید ساز
 ما یکجا با هم رسیم آخر نگوی
 در دکان نوسمین دوزان نسپهر

المقالة الثانية والعشرون عذر مرغی دیگر

دنگری گفتنش که اندیس از عسور
 ۲۰۰۰ من جو بنا او سر عسی آنسر برور
 چون کنم کروی بجان باسد
 گفت با در نس بست این نفس سنگ
 عسوه اندیس از اندیس نسست
 گسر گسی سنگ آرزوی خود عامر
 ۲۰۰۵ کلین دنیا که رسدان آمدست
 دست از افطاع او کویاه دار
 راه بر من سزید و سبب حسسور
 در دلم از عسین او امداد نسور
 ورعی معنی جان باشد
 از توب اندیس سگربرد بنگ
 در نو نك نك آرزو اندیس نسست
 از نو صد اندیس راند والسلام
 سر سر افطاع سبطان آمدست
 ما نیاسد هیچ اورا با نو کار

حکایت *

عاملی شد نشش آن صاحب حله
 گفت اندیس رد از اندیس راه
 مرد گفتنش ای حیواترد عسور
 ۲۰۱۰ مسسکی بود از نو و آورده بود
 گفت دنیا جمله افطاع من است
 نو نگوی اورا که عسور راه کن
 من ندیش منکنم آهنگ سبب
 هر که نسرون شد را افطاع من عامر
 کرد از اندیس نسساری گله
 کرد دس سر من سطراری نگاه
 آمد و سد نسس ارس اندیس ستر
 حناک از ظلم نو سر سر کرده بود
 مرد من نسست آنکه دنیا دمن است
 دست از دمنای من کویاه کن
 رانکه در دمنای من ره حناک سبب
 نسست ما او هیچ کارم والسلام

حکایت

۲۰۱۵ مالک دسار را گفت آن عسور
 گفت بر حیوان خدا نان مسخورم
 دیوب از ره برد و از حولیت نسست
 می ندانم حال خود خوی نو ستر
 نسس همه فرمان سبطان بی ستر
 در مسلمانان بحر حولیت نسست

در عمر دنیا گرفتار آمدی
 گریه را گفتم که دنیا کن ستار
 خون بدو دادی تو هر دولت که هست
 ای رعیت عریضه در پشای آزار
 هر دو عالم در لیسای سحرست
 حب دنیا دوی آسمانست بسزاست
 چشم دنیا آسمان حیرت و آزار
 گناه مارون رهنمه و سنگدانسته
 حق تعالی گفت لا سی سامر او
 حج این دنیای دوی با کی سرا
 هر که در سبک دره لا سی گم بود
 تو عبادت روز و شب حیران و مست
 هر که را نکست در لا سی دهر
 کار دنیا چشم سبکاری همه
 هست دنیا آنسی امروخته
 خون نبود این آنس سوزنده سحر
 هجو شیران چشم آری آنس بدور
 هر که خون روانه شد آنس در دست
 این همه آنس برا در دست و دست
 در نگریا هست جای آن سرا

حاک سرفروغ که مردار آمدی
 این زمان سنگوخت محکم رندار
 کی سوان داد آسایش رست
 می بدای کرجه می مای بو بار
 اشک می سارند و بود در معصیت
 آرزو و آرزو حسابست بسزاست
 مانده از فرعون و از عبود ساز
 گناه شد آدس سبک دانسته
 تو حین آویخته در دام او
 لاشه ما بوده ریس لا سی سرا
 کی بود همگی که او مردم بود
 با دهد تک دوه ریس لا سی دست
 او بود صد باره از لا سی کس
 چشم سبکاری گرمیاری همه
 هر زمان حلقی دگر را سوزنده
 سحر مردی گرا و گری گریز
 ورنه خون روانه ریس آنس سحر
 سوحمن را شانه آن معرور مست
 دست همگی گرمیاری هر نفس
 کس حین آنس بسوزد جان سرا

حکایت

خواججه مدگفت در وقت نماز
 آن سخن در روانه سوسود آرزو
 نور بار خود نکستی در جهان
 معظری سر سربلک افرایشه
 ده علام و ده کسبک کرده راست
 خود بو نگر با دو ما این جمله کار

کای حیدر رحمت کن و کارم سزار
 گفت رحمت می سوتنی زود آرزو
 می حیرای از سبکستر هر زمان
 حار دسوارش سدر سبگاسیه
 رحمت اینجا کی بود در سدره راست
 چشم رحمت داری آخر سحر دار

گر حوس نك گرده مسمت دارئ ۲۰۴۵
 نسا ننگردان رسلك وصال روی
 انگهسی سو حای رجعت دارئ
 نکنعس بمبادت اس حال روی
 روی امن ساعت نگردان ار شه
 نا شوئ فارغ حوس مردان ار شه

حکایب

۲۰۵۰
 ماك دمی گفب مشی حبله حوی
 پس ارس اس بی حمرا بر دوام
 مسردرا در سرع گردانند روی
 روی گرداننده ناسمسی سد امر
 ترك بران شاح نسنسای حبه سرود
 روی حون اکمون نگردان چه سود
 هرکرا آن لحظه گردانند روی
 او خُتب مسرد ارو باکی محوی

المقاله الثالثه والعشرون عدر مرغی دیگر

۲۰۵۵
 دیگری گفیس که من زر دوسم
 ما موا حون گیل روی نمود بدست
 عشی دسا وزر دسا مسرا
 گفب ای ار صوری حمران شده
 روز و شب سو روز کسوری مانده
 مرد معنی باش نا صورت مپسج
 زر صورت رنگ گرداننده سنگ
 زر که مسعولت کند ار کردگار
 زر اگر حای سعاب در حورسب
 ۲۰۶۰
 سه کسسی را ار زر سو سارئ
 گسر سو نك حوس زر دهی دروسس را
 نه حو عری و حو زندی ناسدب
 نونه سسی روی نا حلیق دوسب
 ماه سو مسرد دکان می نساندب
 ۲۰۶۵
 حان سدرسب شد و عر عریس
 ای شه حدری سهجعی داده سو
 لمدك صبرم هسب نا در زر دار
 عسی زر چون معر شد در نوسم
 هجو گیل حندان نه نواسم رسب
 کرد پر دعوی وی معنی مسرا
 ار دلب صبح صفت نمان نشده
 سسه صورت حوس موری مانده
 حنسب معنی اصل و صورت هج پنج
 سو جو طعلی منبلا گسه رنگ
 لب بود در خاکس افکن ریسهار
 هر برای فعل فرج اسسرسب
 نه سرا شهر سسز سر حوردارئ
 گاه اورا حون حوری گنه حوسس را
 گر حوی ندقی حمدی ناسدب
 داع بهلوی سو بر سسسی اوسب
 حه دکان ار مرد حان می ناسدب
 نا در آمد ار دکان نك سسسر
 نس حمن دل بر شه نمانده سو
 سرد ناسب بر نكسسد روزگار

دنی دهنما دست ندهند ای عربیر
 خون نمائی سر نو افزند ولسوله
 این نسالو آلمرّ حسی نسمسو
 رانکه هم جان نرك می ناند گروفت
 مال وملك واین وآن ندوان گنداسب
 آن نلاسب سبک راهب آمدسب
 ناکی از نروبرنا حسی هر نلاس
 کی رسی مردا نه بهدائی کسلسر
 کمر نسود از وای سر با بای او
 هر دو را در حاك و حوی نسم مدام
 نس القارا نس ممان حاك حوار

عربی دهنائی نماند دست نسر
 نو مراعت حوی اندر مسعلنه
 ۲۰۷۰ نعه کن حمری که داری چار سو
 هر چه هست آن نرك می ناند گروفت
 خون سرا در دست جان ندوان گنداسب
 گرناسی حوابگناهب آمدسب
 آن نلاس خود نسور ای حق نساس
 ۲۱۰ گرنسوری آن نلاس استخا رنسر
 هر که صمد وای خود سد وای او
 و دو حوی آمد الف و ای علام
 واورا نس در ممان حوی فرار

حکایت

کرد زر نهمان رسخ خود مگر
 هکمان می دانست آن زر در نهم
 هر دو می رفتمد تا هم در سسر
 واسکارا نسد درین وادی دو راه
 مرد را رسوا کند نس رود زر
 در کدامین ره رویم آن جانگسار
 نس نهر زای که حواقی نسد رواست
 ددو نگرورد نك از نس او
 سوی نسیگای رطزاری مدام
 دست رسسنگ نی سسنگ آمد او
 حوی ندن داری رسد حبران نود
 نای نسسبه در درون حسه نود
 دم مرن کس حیا دهر دارد نسیگری

سو مریدی دانست اندک مانه زر
 ۲۱۸۰ نسج می دانست و حمری می نگفت
 آن مرید راه و سسر راه نر
 وادی سان نسن آمد نس سناه
 سرد می نرسند آنکس نود زر
 نسیچ را گنما حو نندا شد دو راه
 ۲۱۸۵ گفت معلومت نمدکن کان حطاسب
 گر کسی را حفت گنرد سسر او
 در حساب نك حوی زر از حرام
 مار در نس حوی حرا ننگ آمد او
 حوی نطراری رسد سلطمان نود
 هر کرا زر راه ره گنمره نود
 ۲۱۹۰ نوسی نره نر کس رس حساه زری

حکایت

گفت ای در عموی صاحب وامعه

رویت نسج نصوره نسسین وامعه

۲۰۹۵ بکنه کز هیچکس نمانده
آن ترا از خوبترین روشن شدست
۲۰۹۶ رانعه گنفس گنه ای هیچ رهان
بودم و بشروختم خوش دل نسدم
هر دو دگر فم نیک دست آن رهان
رانکه نرسندم که چون شد سم حفت
مرد دنیا حان و دل بر خون نهاد
۲۱۰۰ تا بدست آرد حوی زر از حرام
واری اوزا بود آن زر حلال
ای برز سسمرغ را نبرو حسته
حون درین ره می نگنجد سوی سر
گرمده در ره نهی ای هیچ و مور
۲۱۰۵ چون سرموی محاسبا روی بدست

سرکسی نه حواسده نه دنده
آن نگو کز بنون حان من نشدست
چند باره رسنه سودم رسنهان
دو درسم سسم آمد حاصلم
اس درین دستم گرمم آن در آن
شب رسدم راه رن نموان حفت
صد هزاران دام دگرگون نهاد
حون بدست آرد عمرد والسلام
او عبادت بهر آن زر در و مال
دل رعسوی زر حو سمع امرو حسته
بدست کس را نرک گنج و روی زر
از سر سوی نگرید برور
هیچکس را رهرة اس کوی بدست

حکایت

۲۱۱۰ عابدی کز حق سعادت دانست او
از میان خلق نبرون رسنه بود
هم دمیس حق بود و او هم دم رسنه
حانطی بودس در حق در میان
۲۱۱۵ مرع حوس گان و حوس آوار بود
بافت عابد از حوس آواری او
حق سوی بدست سران روزگار
می نهاد گنفت کاحسرای عجب
۲۱۲۰ سالیها از بسون مس می سوحسی
گرچه سودی مرع رسرک از کمال
من سرا بخسرنده و آمو حسته
ما حرداری بسو نبرو حسته
نو ندین ارزان فروبی هم رسنه

حار صد ساله عبادت دانست او
زار بر نرده تا حق گنفته بود
گرم باسد او دم حوی هم رسنه
سر در حوس کرده مرع آشنان
۲۱۲۵ رسر نیک آوار او صد زار بود
انداکی انسی بدست ماری او
وی کرد و گنفت تا آن مسرد کار
اس همه طاعت بکردی روز و شب
تا مری آحرم نبرو حوی
۲۱۳۰ نانگ مری کرد آحر در حوال
بوزیا اهلی سرا نبرو حسته
ما و ما داری رسو آمو حسته
همدمت مائدم بی همدم رسنه

المقالة الرابعة والعشرون عذر مرغی دنگر

<p>۲۱۲۰ دنگری گفتمس دلم بر آسشست هست مصری زر نگار و دلکسای عالمی شادی مرا حاصل ارو سایه مرغانم در آن مصر نمانند شهریاری خون دهم کلی ردست ۲۱۲۵ هیچ عامل روست از ساع ارم گفت ای دوزن شمت با مرد بو گلخن است اس جمله دسهای دوزن مصر بو گر حله و حبت آمدست گر بسودی مرگ را در حلق دست</p>	<p>۲۱۲۰ رانکه راد و سود من جای خوشنست حلق را نظاره او جان فرای خون سواسم بر گرومنس دل ارو خون کسمر آختر درین وادی گرسند خون کم بی آن حمان مصری نست با گرسند در سفسر داع والسم سگ نه گلخن چه خواهی کرد نو مصر بو حیدست ارس گلخن کسوزن با احیل رندان بختست آمدست لایق امضای درین منزل نست</p>
---	---

حکایات

<p>۲۱۳۰ شهرسازی کرد مصری زر نگار خون شد آن مصر نهنت آسا عامر هر کسی بی آمده سد از شهر دسار نه حکمان و بدمان را بخوانند گفت اس مصر مرا در هیچ حال ۲۱۳۵ هر کسی گفتمد در روی زمین راهدی بر حسب و گفت ای نکبت گر بسودی مصر را آن رحمت عیب شاه گفتم من بددم رحمت راهدس گفت ای شاهی سر فرار ۲۱۴۰ سوکه آن رحمت توانی کرد بحسب گرچه اس مصرست حرم خون نهنت هیچ باقی نیست هست این جای رست بر سرا و مصر خود حیدست سسار</p>	<p>۲۱۳۰ حرج شد دسار بر روی صد هزار دس گرومت از فرش و آرائس نظام دس خدمت با طبعهای نثار دس خویش آورد و بر کرسی نشاند هیچ باقی نیست از حسن و کمال کس ندید و کس نه بدید هکتس رحمت ماندست و آن عیدست بخت نحمت دادی مصر مردوسس رعیت می بر انگیزی بو جاهل ممت رحمت هست آن عمر را شمل سار ورنه چه مصر بو چه باح و چه بحسب مرگ بر حسم نو خواهد کرد رشمت لایق باقی نیست این را حیدست رحمت سرگسی خود حیدست سسار</p>
---	---

گر کسی از خواجگی و جای تو با تو عیب دو نگویند وای تو

حکایت

<p>۲۱۴۵ کرد آن باراری آشنمه کار عادت خون شد سرای او عامر خواند خلق را بصد بار و طرب روز دعوت سرد بخود می دويد گفت خواهم انس زمان آنم بنگ ۲۱۵۰ لیک مسعولم مرا معدور دار</p>	<p>ار سسر عجمی سرای زر نگار دعوی آغسار کرد از شهر عامر با سرای او نه شدند ای عجب از فصاحت و روانه او را شدند سر سرای سو رسم ای حاکم رگ این بگفت و گفت و چست دور دار</p>
--	---

حکایت

<p>۲۱۴۵ دسده نو عینکوب بی قرار بوالتعجب دای بسازد از هوس سندش گمرد و هم دور اندیش را خون مگس در دامنش آمد سرنگون ۲۱۵۰ بعد از آن حسکس کند در جانگاه با گهی باشد که آن صاحب سرای خانه آن عینکوب و انس مگس هست دنیا و آنکه دروی صاحب موب گر همه دنیا مسلم باشد ۲۱۶۰ گر بسای سروراری سمسکی ملک مطلب گر بخوردی معر حر هر که از کوس و علم درویش نیست هست نادی در علم در کوس نایک ابلق سهودگی حمدین مبار ۲۱۶۵ نوبت آخر در کسندند از نایک خون نیکال آمد شدند از آمدن نستب ممکن سروراری کسودست</p>	<p>در حدائی مسگسندارد روزگار با مگر در دامنش آمد نیک مگس خانه سارد نکاحی خویش را ترمکد از عرق آن سرگسند خون موب خود سارد او با دیرگاه خوب اندر دست سر حسد ریای چند با دندا کند در نیک نوس خون مگس در خانه آن عینکوب گم نشود با جسم بر هر آند طبل را پی برده ناری می کسی ملک گنا و اسرا دهند ای بی حسد دور ازو کان نایک و نادی نوس نیست فاد و نایگی مگر ازرد نمدانگ در عرور خواجگی حمدین مبار در کسند آن نوس نو هم بی درنگ گم شدن نه با نگون سار آمدن نسر نسته نایک ریاری کسودست</p>
---	---

با همه سرسروزی دیگر مکن	با رسی باری همه در سرمکن
ای سرا و سماع سو رسد آن سو	وای حسان سو دلای حان سو
۲۱۷۰ در گدردن حاکمان سر عرور	حمد نهائی جهان سر عرور
حشم همه سر کسبا و ره بسین	بس مدم در ره نه و در گنه بسین
چون رسانندی بدان درگاه جان	خود نکستی نور عجب در جهان

حکایات

۲۱۷۵ بس ستمک مردی گرا حکان می دوستد	در تماشای سدر و سبزی رسیدند
گفت خون داری نوای درویش کار	گفت آخیری دستری بسرم داز
مانده ام در بیگنای این جهان	بندک بندک است این جهان این زمان
مرد گفتم آنچه گفنی بدست راست	در بنایان فراخند سنگ است
گفت اگر آنجا نبودی سنگینا	سو یکا امیناده هسرگر ما
گر ترا صد وعده حوس می دهمد	آن سان وان سوی آنس میدهمد
آنس سو حسیب دنیا در گدرد	هکو سوزان کنی ازین آنس حدر
۲۱۸۰ خون گدرد کردی دل حوس آنس	بس سرای حوس دلی بس آنس
آنستی در بسین و راهی بخت دور	بن ضعف و دل استر و حان شعور
سو رحمتی مبارک و سردا حسیبه	در میان کاری حسی سر ساحسیبه
گر بسی دندی جهان جان سر فشان	کز جهان نه نام داری نه بسان
گر بسی بسی نه بسی هیچ سو	حمد گویم بس ازین کم هیچ سو

حکایات

۲۱۸۵ انلهی را مسمو دل مسرده بود	صبر و آرام و مزارش سرده بود
از بس سانسوف می شد سو گووار	نی فرار و آنکسی می سنگست رار
کای جهان نه دنده من خون بسدی	هیج ما دنده جهان بسرون بسدی
بی دلی خون آن شمشیر و کار دنده	گفت صد باره جهان آنکار دنده
گر جهان با حوس حوای بود سو	هم جهان با دنده حوای مرد سو
۲۱۹۰ ما که سو نظاره عالم کی	عمر بسدی کی در درا سر همر کسی
با نه سرداری سو از بس حسیب	در حسیب گمر نمود حان بسین

حکایات

عود می سوخت آن یکی عماد نسبی آه میبرد از عسوی آنکسا کسی
مرد را گفتم آن عزیز سامندار با تو گوئی آه سوخت اسن عود زار

المقالة الخامسة والعشرون عذر مرغی دیگر

<p>دنگری گفتش که ای مرغ سلند عسوی او آمد مرا در سمنس کرد شد حال روی او ره رو سرا يك نسبی بی او عسی سامندار حون دلم آنس بود از خون حوسس وادی در پدیس می باشد گروست مسی رمسانی بی رح آن ماء روی درد من از دست درمان در گذشت کفر من ایمان من از عسوی اوست گر صدایم من درین اندوه کس عسوی او در حاک و در حوسر نکند من حوی طاعت نسدم در کار او حاک راهم عرفت در خون حون کمر گفت ای در بند صورت ما بده عسوی صورت نسبت عسوی معرق هر جهانی را که نصیبان بود صوری از حلیط و خسون آراسند هر جهانی را که نسود ران روال صوری از حلیط وار حون کمر آرو آنکه حوسس او حلیط و حون بود خند کردی گرد صورت عیب حوی گر در امید برده از پدیس کار</p>	<p>عسوی دلبندی مرا کردست بند عقل من بر بود کار حوسس کرد آبشی رد سر شهه حوسس سرا کفرم آمد صبر کردن ران نگار راه خون کفرم من سر گسته نسس صد بلا بر حوسس می باشد گروست حون توانم بود هر گس راه حوی کار من از کفر و ایمان در گذشت آبشی در حان من از عسوی اوست هدم در عسوی او اندوه نسس رلب او از برده نسروسر نکند يك نسبی نسکندم از دندار او حال دل اندست اکنون حون کمر نای با سر در کدورت ما بده شست نهوت تازی ای حیوان صعب مرد را ران عسوی ساوانی بود کرده نام او منه با کاسمه کفر باشد صبر کردن ران جمال رشت بر نسود درسی عالم آرو دای آحر آن نکوئی حون بود حوسس در عسوت حوسس از عیب حوی نه عسی دتار ما بده به دیار</p>
--	--

محو گسردد صورت آفتاب کل
 عرثا کسی بدل گسردد بدل
 دوستی صورتی ای مختصر
 دهمنی گردد شه با بکدگر
 و اینکه اورا دوستی عیبی است
 دوستی اینست کرنی عیبی است
 هرچه نه اسن دوستی ره گسردد
 بس نسمای که ناگه گسردد

حکایت

۲۲۲۰ دردمندی پیش شبلی میگردید
 گفت شایعاً دوستی بود آن من
 دی عذر او من میسر از قسم
 شمع گفتم خون دلم بی جوش آید
 دوستی دیگر گریس آن نار بو
 دوستی کز مرگ مصلحتان آورد
 هر که شد در عیبی صورت مستعد
 رودس آن صورت رود سسرون رستم

شیخ می پرسند کمن گریه رحمت
 از جمال من ساره بودی جان من
 شد جهان بر من سناه از ماعین
 این چه عم باشد سر آمد من آید
 گو عذر با عیبی زار بو
 دوستی او عیب حسان آورد
 شهر آران صورت ممد در صد بلا
 او آران حیرت کند در خون مستعد

حکایت

۲۲۳۰ ساحری سالی و سلکی حمد داشت
 با گهس سر و خب با آواره نشد
 رفت بس حواجه او بی فرار
 رازوی او حگری سوحش
 مرد می رفتی ممان ره مدام
 زاری گهی که اسن داعر بس است
 گر جهات رفت حشم و عمل دوحش
 روز باراری حمد بس آراسته
 هر نفس رانعاس قرب گوهر است
 از قدر با قرب نعمتهای اوست
 با بدای کز که دور افتاده
 حق سرا سرورده در صد عروبار

دک کبیرک با لب خون ممد داشت
 بس سیمان گشت و بس بجاره نشد
 می حیرتیش نار افزون از هزار
 حواجه او ناری سر و حش
 خاک بر سر می مساندی بر دوام
 وین حسی داعی سرای آن کس است
 دلبر خود را ندهد سازی فروخت
 دور بان جویس را سر حش
 سوی حق هر ذره نوره نریست
 عرصه ده در جوش نعمتهای دوست
 در حسدائی بس صورت افتاده
 نور بادای عیبی سانه سارا

حکایات

۲۲۳۰ خسروی منصورت در دست مبارک
 بود خسرو را سنگی آموخته
 ار گهر طوی هر صبح ساجسته
 از زین حال و دست اندر کف دست
 شاه آن سنگ را سنگی بخورد گریب
 ۲۲۳۵ شاه می شد بر عباس آن سنگ دوان
 سنگ می شد کاستخوان امساده بود
 آنس عین جهان در شاه رد
 گفب آخرتس خون من پادشاه
 رفته نگسب آن نسه و گفب اس و مان
 ۲۲۴۰ گر خوردی سوزن آن سنگ صد هزار
 مرد سنگمان گفب سنگ آراسمست
 گرچه اس سنگ دست و هزارا سراسب
 شاه گفب هکمان نگدار و زو
 با اگر با خویش آید بعد ازین
 ۲۲۴۵ بادس آید کاسمائی بافمست
 ای در اول آشمائی بافمست
 نای در عینی جفبی نه همسر
 رانکه انکا نای دارد اردهاسب
 آنچه جان مرد را سوری دهد
 ۲۲۵۰ عاسفانرا گریبکی و گریب صد آید

گفب ای سنگمان سنگ ناری مبار
 جانی از اکسون واطلس دوحینه
 فخر را در گردنس انداجسته
 رفته اسرستمنس در گردنس
 رفته آن سنگ بدست خود گریب
 در ره سنگ بود لحنی اسسوان
 نگریست آن شاه سنگ امساده بود
 کاسی اندر سنگ گمراه رد
 سوی عینری خون توان کردن نگاه
 سردهم اسن بی ادب را در جهان
 نهترس بودی که آن رنسنسه مبارک
 چنانکه اندام سنگ بر خواستمنس
 اطللس و زر و گهر مارا سراسب
 دل زر و سسبهر او سر دار و زو
 خودس را آراسمست سبب جفبی
 و ر حومس سبب جفبی بافمست
 آجر از عین جفبی بافمست
 نوس کن با اردها مردانه جام
 عاسفان را سر بریدن خون سراسب
 اردهارا مسورت سوری دهسد
 در ره او رفته خون خود آید

حکایات

خون سد آن خلاج بر دار آن زمان
 خون ریان او شی سساجسته
 زرد سد خون خون برت ازوی سبی
 حراما لحنی می بر فیس سر ریان
 حار دست و نای او انداجسته
 سرح کی مانده درین حالت کسی

دست بریده روی هنجو ما	رود در مالمند آن حورسند راه
روی خود گلگونه بر کرده کسور	۲۲۹۵ گفت خون گلگونه مردست خون
سرخ روی ناسدم استکا سس	با نمانشد رزه در چشم کسسی
فلن سوه کاستکا برسند مرنگ	هرکرا من رود آنم در نظر
حز حفس گلگونه استکا روی نسد	خون مرا از برین نک سر موی نسد
ننسر مردنن آن زمان آند نکا	مرد حوبن خون نهد سر سوی دار
کی حفن حائ مرا نسی نو	۲۲۹۰ خون جهانم حلقه مبی بود
در عسور افساد داسر حفت و حسو	هرکرا با اردهای هفت سسر
کنرین حدرنن سر دار او نسد	رن حفن نرنن نسدن او نسد

حکایب

نک نسی سنگفت در سعداد حرد	معدای دین حنمد آن حور روی
سر نهادی نسد دل بر آسنا سر	حرفهای کر نسدی آسنا سر
هنجو حورسندی نکی رما نسد	۲۲۷۵ داسر نرسائی حنمد راه سر
نن منان چمنس افکسدند حوا	سر نسدند آن سسر را رار رار
دم نرد آن جمع را دل داد نسا	خون نسدند آن سر حنمد نک نار
نر نهادن من در اسرار نسدنم	گفت آن دکی که نسد نس عظم
هم بود رن نسن و نسد کمر از سر	در حنن دکی کمر نسد حنن

المقاله السادسة والعشرون عذر مرغی دنگر

وادئ نسی دور و منی ن راد و نسرک	۲۲۸۰ دنگری گنفس که منسر سر و نسرک
حان سر آمد در حنسن منرله	ان حنن کر مرک می نرسد دلم
خون احنل آند سسرور رار را	گر منم سر احد نا کار و نار
هم فلم شد دست و هم دسمن ننکسد	هرکه نافت او از احد نک نبع دست
حرد در نسی نسد در دست ای در ن	ای در نعا کر حهای دست و نبع
حنم حواقی مانده سسبی استخوان	۲۲۸۵ هدهدش گفت ای صعب نا توان
معر او در استخوان ننگد احب	استخوانی حنمد نک نرسنا حنسه
هسست نای از دو دم نای و دم	نو نسدان که نسد نسن و کمر

نشد حكاك وهرچه سودش باد سرد
 هم برای سردیست آورده اند
 ورشعی این طیب هر شب عرق خون
 این همه سری سرد در طیبست او
 مظهره آنی که با حكاك آمدی
 کی سوائی کرد با دریا سرد
 هم بسوزی هم برای جان دهی

سومندانی که هر کوراد سرد
 هم برای سردیست سرورده اند
 ۲۲۹۰ هست گردون هیچو طیبی سرنگون
 آفتاب بیخ رن در کینست او
 گرنو آلوده وگرهك آمدی
 مظهره آب از سد مر با سرن درد
 گرتو عری در جهان مرمان دهی

حکایت

موضع آنی مرغ در همدوسیدان
 هخوی دروی سسی سوراخ باز
 بیست جعیش طاق بودن کار اوست
 ریسر هر آوار او زار دگسر
 مرغ و مساهی گسردد ازوی سبزار
 در خوننی ناک او نهئش سوسند
 علم موسیقی راوارش گسرفت
 وقت سرک حسود بداند آشکار
 هدرم آرد کرد خود صد حرمه بیس
 در دهد صد سوچه خود را زار زار
 سوچه دگر بر آرد درد ناک
 سوچه دگر کند بوی دگر
 هر زمان سر خود بطرد هیچو سرک
 وز خسروس او همه در بسدگان
 دل نه برید از جهان نك نارگی
 بیس او بسنار سرد جانور
 بعضی از بی بوی بی جان نشوند
 حیون حکد از ناله جان سور او
 نال ویر بر هر زند از بیس و بیس

۲۲۹۵ هست بیس طرفه سری دل سنان
 محب مسمار عجب دارد دراز
 ضرب صد سوراخ در مسمار اوست
 هست در هر نغمه آوار دگر
 چون بهر نغمه نماند زار زار
 ۲۳۰۰ جمله درندگان جانمش نشوند
 ملسوی بود دم سارش گسرفت
 مسال عر او بود قرب هرار
 خون برید وقت مرگس دل خویش
 در میان همسر آمد بی سزار
 ۲۳۰۵ بیس بدان هر نغمه از جان ناک
 خون بدان هر نغمه همچون سوچه گر
 در میان سوچه از آندوه مرگ
 از سندر او همه نرسدگان
 سوی او آمد خون نظارگی
 ۲۳۱۰ از بیس آن روز در خون حسگر
 جمله از رازی او حبران نشوند
 بیس عجب زوری نبود آن روز او
 نار چون عرس رسد با نکم بیس

آنسی بسروون جههد ار نبال او
 ۲۳۱۵ رود در همدومر فمید آنسی شی
 مرغ وهنومر هر دو خون احگر نشوند
 چون بماسد دره احگر نسدسد
 آنس آن همدومر خو خاکسیر کمد
 هبکس را در جهان اسن اومساد
 ۲۳۲۰ گر خو فمیس هر سستار دهنده
 فمیس سرگشمه در سال هزار
 سالها در سالسه ودر درد نود
 در شه آمان بسوددی سد ائسب
 آحر الامرس احمیل خون داد داد
 ۲۳۲۵ با سدای نوکه ار جسمگ احمیل
 در شه آمان کسب ن مرگ سدسب
 مرگ اگرچه نس درسب وطلالم اسب
 گرچه مارا کار سستار اومساد

نعد ار آن آنس سگسردد جمال او
 نس نسورد همدومن حوش حوش شی
 نعد احگر نسر خاکسیر نشوند
 فمیس آنس رخا کسیر پسدسد
 ار میدان فمیس نجه سر سر کسد
 کوسس ار مردن نزانده سا نراد
 همدومری همدومری کار دهنده
 صد نمد نر خونسب نالینه زار
 فی ولد ن حصب نرد نرد نود
 نحب حصب وفروندی سد ائسب
 آمد و خا کسیر نر نباد داد
 کس بخواهد نرد جان حمد ار حمد
 ون عجاب نس که کس را نرگ سدسب
 گردن او را نرور کردن لارم اسب
 نحب نر ار جمله اسن کار اومساد

حکایات

نمیس ناسوب ندر می شد نسیر
 ۲۳۳۰ اسن حندن روزی که خانم کرد نس
 صودئی گف آنکه او سودی ندر
 نسب کاری کان نسیررا اومساد
 ای سدسبا ن سر و نسا آمده
 گر نصددر هملکب حواهی نسسب

اشک می نازید و سنگب ای ندر
 هرگرم نامد نمر خونسب نس
 هرگوس اسن روز همدومر نامد نسیر
 کار نس مسنسکل سدورا اومساد
 حاک نر سر نباد نسما آمده
 همدومر حواهی رومب حر نادی سدسب

حکایات

۲۳۳۵ نائی را خون احمیل آمد نرار
 حال نو خونسب و فب نسج نسج
 نباد نسوددر شه ندری مام

رو نکی نرسند کای در عمن زار
 گفب حاله نه نوانم گفب نسج
 عاصبب با حاک رومب والنملا

۲۳۲۰ نسبت دربان مرگ را حرم مرگ روی
 ماهه از بهر مردن راده اسیر
 آنکه عالم داشت در روبرو گسین
 آنکه بر چرخ ملک سیره بسود
 چله روبرو من بر خعبه اسد
 مرگ بیگر نا چه راه مشکلیست
 گرسود از بلخی سرگسب حمر

رحمنی دارد سراری مرگ روی
 جان بخواهد ماند دل نموده اسیر
 این زمان شد بویا روبرو من
 گسب در حاک لحد نا حمر رود
 بلکه حعبه این هه آسعبه اسد
 کاندین ره گورس اول مسرلسب
 جان نسرلسب شود روبرو

حکایت

۲۳۲۵ خورد عیبی آنی از حوی حوس آن
 آن سکی ران آب حم سر کرد و ریب
 شد ران حم هبی سلخس دهسان
 گفب ما رب آن این حم و آب حوی
 ما حرا سلخس آب حم حمنس
 ۲۳۳۰ نمس عیبی آن حم آمد در سخن
 ربر این نه کاسه من ساری هزار
 گر کندهم حم هزاران سار سار
 دانم از بلخی مرگم این حمنس
 آخرای عامل رجم نه بوس رار
 ۲۳۳۵ حوس را گم کرده ای رار حوی
 گر سبانی رسده خود را سار سو
 نه به سبانی سارا از خود حمر
 رسده بی نا رسده مرده گم رسده
 صد هزاران رسده آن دروس را

سود طعام آن حوسم را رگلاب
 عیبی از حم سر آنی خورد و ریب
 باز گردید و عجب است ماند ازان
 هر دو يك آنست سر آن سگوی
 وان دیگر شترین نرسب از اینگسین
 گفب ای عیبی مسر مرد کهن
 گمشده ام هم کسوره هم حم هم سعار
 نسب حر بلخی مرگم کار سار
 آن من رانسب ما شترین حمنس
 نمس اربن خود را رععلت حم مسار
 نمس ازان کب جان بر آمد نار حوی
 حوس عیبی کی نسبانی رار سو
 نه خوردن از و خودت هج انسر
 راده مرده ملک نا مرده رسده
 نسب جگوبه نار سانسب خودس را

حکایت

۲۳۳۶ گفب حوس سعراط در سوع اوسناد
 حوس کفب ساردم وین پاکب کفبم

سود بنا گردی نگفب ای اوسناد
 در کده امین خای در حاکب کفبم

گفت اگر نو سار سانی ای علام
 من خو خود را رسیده در قفس دراز
 من چنان رفتم که در وقت گذر
 دهن کس هر جا که حواهی و السلام
 بی نسرده مسروده کی سانی نو سار
 نك سر موهر رسود از خود خبر

المعاني السابعة العشرون عذر مرغی دیگر

۲۳۶۵ دگری گفتم که ای نیک اعتماد
 جمله عمر خو در عمر بوده ام
 نردل نرحون من خندان غم
 داما خبران و عاخر بوده ام
 مانده ام زین جمله عمر درویش من
 ۲۳۷۰ گری بودی بعد حمدی عمر
 نیک خون دل هست نرحون خون کم
 گفت ای معرور ننداد آمده
 با مرادی و مراد این جهان
 هر چه آن در نکتی می نگردد
 ۲۳۷۵ خون جهان می نگردد نگردد نو نر
 رایکه هر خبری که او مانده نسبت
 بر تمامد نك دمر از من نر مراد
 مسجند کوی عالم بوده ام
 کر عمر هر دره در مناسبت
 کافر مرگ نشاد هرگز بوده ام
 سوسری خون راه گفتم بنس من
 زین سفر بودی دل نسی خسوس
 ما نو گفتم حال اکفون خون کم
 سانی با سر عرب سودا آمده
 با محمی نگردد در نك رمان
 عمر هر بی آن شوس می نگردد
 نك او گفتم و ندو منگر نو نر
 هر که دل نداد ندو دل رسد نسبت

حکایب

۲۳۸۰ راه نسی بود نس عالی نس
 سادلی گفت ای محضوب نسبت
 گفت نك استاده نس سر نس
 ما حسن مریدی موکل سر نس
 ما موکل نس نس خون حوس بود
 هر چه آنرا نای داری نکت نسبت
 از ن نك ساعی وصلی که نسبت
 گری و هسی از مرادی سر نس
 ۲۳۸۵ ور سدف از ما مرادی نس نس حال
 هرگز او سر نس محضوب از نس نس
 خون نس نس نسبت هرگز عریب
 ناکه سر نس ناز گنرد رود نس
 رهز من ناسد اگر سر نس حور
 این نه خنلانی بود کانس بود
 هم حواورد اگر چه عالم نسبت
 خون نهم نداد نر اصلی که نسبت
 از مراد نك نس نس خندان نر
 با مرادی چون دی ناسد نر

آن رعرتست نه ار خسوارق	گر سرا رختی رسد سا رارق
هاکس نه شد نشان در کربلا	آنجه آن بر ایما رفم از بلا
در صفت نه شد را گاهی نمود	آنجه در صورت سرا رختی نمود
هست از احسان او بر عالم	صد عیان میرسد در هر دم
می نه نه نه ای اندکی ریج آن او	۲۳۹۰ می نیاری نمان از احسان او
بهره معری پای تا سر موسی	این گمانند نمان دوستی

حکایب

حاکری را داد روزی مسوؤ	بادشاهی بود نیکو مسوؤ
گفت خوشترین خوردم من طعام	مسوؤ او خوش شی خورد آن علام
مادس را آرزو می کرد آن	از حیوانی کان حاکرس می خورد آن
رانکه من خوش معشوری نو این طعام	۲۳۹۵ گفت نك نمة من ده ای علام
بلج بود آن اسروان در هر کشید	داد شد را مسوؤ و فقه خون حسند
این چنین بلخی چنین شیرین که خورد	گفت هرگز ای علام این خود که کرد
خون ردسنت تحفه دادم صد هزار	آن رهی ما نمانه گسعت ای شهر بار
بار دادن را بدنام شد مسوؤ	گر ردسنت بلج آمد مسوؤ
کی نك بلخی مرا رختی رسد	۲۴۰۰ گر ردسنت هر دم رگختی رسد
کی مرا بلخی کند از دست تو	خون شد در زیر نعمت نمان تو
نو نفس می دان که آن گسعت و نس	گر سرا در راه او رختست و نس
خون کنی نو خون چنین نهاده است	کار او نس نمان ورو امیاده است
نمانه بی خون دل کی حورده اند	حیگان خون سر راه آورده اند
بی حکران نهی نسکسینه اند	۲۴۰۵ ما که نمان و نك نسکسینه اند

حکایب

کای ای خون مسکنداری روزگار	مسوؤ را گسعت میرد نام دار
حسک لب بر دامی ام مانده	گسعت من در گختی امر مانده
ما که نسکسینه آنجا گردم	گرده نسکسینه امر در گختم
حسینه تا حیوان مسکونی شی	گر نو در عالم حیوانی حیوانی دی

۲۴۱۰ گر حویلی حویلی در آن کن احسناط
 خوش دلی در کوی عالم روی بنسب
 ناس هست اینجا که چون آتس بود
 گرچه سرکاری نگردی در جهسان
 تا رسی مسردانه ران سوی سسراط
 زانکه رسم حوس دلی یک سوی بنسب
 در رهانه کو دلی تا حوس بود
 دل حویلی یک عطفه کسی بدهد نسان

حکایت

۲۴۱۵ گفتم شیخ سپند را آن بسرور
 می کسندم ما مرادی نسس ارسین
 گر دعای حوس دلی آمورسم
 شیخ گفتم مدنی شد روزگار
 آنچه می خواهی نسی نسناسم
 ما دوا نماند بدند اسن دردرا
 حوس دلی را هین دعای ده هین
 می نمانم باب اکسون نسس ارسین
 بی شک آن وردی بود هر روزم
 ما گفتم من نس رانو حصار
 دره نس دندم ونه نسناسم
 حوس دلی کی روی بمانند مسودرا

حکایت

۲۴۲۰ سادلی نسسب در پیمس حید
 حوس دلی مرد کی حصاصل بود
 ما که بدهد دست وصل ناده شاه
 دره را سرگسنگی بنم صواب
 دره گر صد تاره عرب حوس نشود
 ۲۴۲۵ دره نس دره نسود دره نسود
 گر نگردانم او را آن نه اوسب
 هرکه او ار دره بر حرد نسسب
 گر نکل گم گسب در حرسند او
 دره گرس نسک و گرس سد بود
 ۲۴۳۰ مسروی ای دره حون نسسب و حران
 صمدارم ای حو دره بی فرار
 گفتم ای صمد حدا بی شیخ فید
 گفتم آن ساعب که او بی دل بود
 نای مرد نسسب تا لای راه
 رانکه او را نسسب ناپ آوسب
 کی از آن سرگسنگی بسرون مسود
 هرکه گوید نسسب او عسره مسود
 دره اسب او حیده رحسان نه اوسب
 اصل او هر دره نماند درسب
 هم مسود نسک دره تا حاوبند او
 گرچه عمری نسک رسد در حود بود
 ما سو در گسین نسوی تا آوسب
 ما سو عجر حود نسه نسبی آوسکار

حکایت

نسکی حیداس گفتم ار شیخ نمان
 نک دممر حون نسسب ناپ آوسب

بی نشوید شوری بصدد بیچارگی
 حیثم نسته منروهر در سال و ماه
 ۲۲۳۴۰ ندر حسی گنبد ای منور مست
 نرجو نو سرگشسته این ره کی رسد
 گنبد ناکي مست می حواقم سردید
 سالها می رفت مست و بی حشر
 عامت جان سوخته بی درگداز
 ۲۲۴۰۰ خون می آمد رخسار مست حشر
 عابدی گنبد که نو بس حسیه
 وانگهی گوئی کرو نگدسته امر
 زین سخن حقیق بس با حشر رسد
 از سر عجزی بسوی آباب
 ۲۲۴۱۰ گنبد سری ساقی بس دسده ور

المقالة الثامنة والعشرون سوال مرغی دیگر

دیگری نرسید ارو گای رهمای
 من نسد امر با مسول درد کار
 هرچه فرمانی بحان فرمان کسمر
 گنبد ندکو کردی ای سرع این سوال
 ۲۲۵۰ کی نری حان گردو آخا حان نری
 هرکه فرمان بود از جندلان برست
 طاعی در امر در سک سماعست
 هرکه بی فرمان کسد محی نسی
 سنگ نسی محی کسد وراں حه سود
 ۲۲۵۱ وانکه بر فرمان کسد محی دی
 کار فرمان راست در فرمان گریسر

حکایت

حسی روی می شد بسهمر حوسن ناز
 حادی بسهمر آرائی میگردند بسیار

نهر آراس هم در پیش داشتند
 هیچ چیزی دیگر الا سب و غل
 هم جگرهای دریده دانشمند
 رین هم آراسی سر ساختند
 دند نهر از رین و رین خون نگار
 شد راست خود بنیاده رود شاه
 وعده کرد و سمر و زر بنام داد
 گفت نهادن سراسر با من گوی
 شهر در دستها و اکسون دیده
 مسك و عس در هوا می بچینند
 مگرسی سوی آن يك چیزی بار
 با سر بریده نسی اسمت کار
 جز سر بریده و حر دست و پای
 در بر انسان حرا ناند بسست
 هست خون بار کینه بارنگران
 عرصه می کردند خویش و آن خویش
 کارم انکا اهل ریدان کرده اند
 کی جدا بودی سر از من من سر
 لا حرم انکا عنان سر نامم
 در غرور خود فرو آسوده اند
 ز بر حکم و مهر من حیران شده
 گاه حسك و گاه سر در ساحسته
 با روید از حاه و ریدان ریز دار
 گه من انسان را و گه انسان مرا
 لا حرم شهرا بریدان رینست

هر کسی چیزی که آن خویش داشتند
 اهل ریدان را نبود از جز و کل
 هم سری جمدی بریده دانشمند
 دست و پای حید بر آید احسنند
 خون شهر خود در آمد شهر بار
 خون رسد آنجا که ریدان بود شاه
 اهل ریدان را خو بر خود بار داد
 هم نسی بود نهر را رار حوی
 صد هزار آراسی افرو دیده
 زر و گوهر بر زمین می ریختند
 آن همه دیدی و کردی احرار
 سر در ریدان حرا بودی سرار
 دست انکا هیچ چیزی دلکسای
 چون آمد آن همه بریده دست
 نهاد گفت آراسی آن دنگران
 هر کسی در نشو و در پنهان خویش
 جمله آن مو بر ساوان کرده اند
 گر نکردی امر من انکا گذر
 حکم خود انکا روان می نامم
 آن همه در بار خود گم رسوده اند
 اهل ریدان سرگردان شده
 گاه دست و گاه سر در ساحسته
 مبطر بنسسته نه کار و نه بار
 لا حرم گلشن شد آن ریدان مرا
 کاره نمان نهرمان رینست

حکایات

فقط عالم بود و ساك اوصای نبود

حواحه گر بچسته اکمای بود

گفت بهت در جوان دندم با گهی
 ۲۴۸۵ هر دورا دندم بسندم بسروزی
 بعد از آن بعد از آن کردم همای
 بود بعد از آن که در وقت نگر
 آه من می روم تا راهم کسساد
 خون ندید آمد مرا آن می نمان
 ۲۴۹۰ کان فله نمان و آن حیدان مرید
 ما نبرد از جهله مریدی مرید حاسم
 گفت خون بسندم آن شب آن خطاب
 من زود خون حواهم و درد بسوند
 آنچه فرمائی مرا آنست حواسم
 ۲۴۹۵ نه کری نه راستی ناسد مرا
 نداده را رفیق نغرمای پس نبود
 زین سخن آن هر دو شیخ سخنرور
 بنده خون نموسسه نر فرمای رود
 نداده نبود آنکه از روی گسرای
 ۲۵۰۰ نداده وقت امجان آمد ندید

حکایت

در دهر آخر که جان آمد نلم
 کانسکی نساگندیدی حیا من
 من نساگندیدان مسودیدی دلور
 ما نساگندیدی که تا دانسای زار
 ۲۵۰۵ ندیدی آن ناسد و دیگر هوس
 نو خدائی نساگندی نه ندیدی
 هم نساگندی حویس را هم ندیده ناس
 خون ندیدی نداده نساگندی ناس نسا
 گر در آمد ندیده بی حرم نسا

سج حیران حیدس گفت ای عجب
 نساگندیدی دل نساگندی من
 سرح دادیدی که در حله مسکلم
 نساگندی راست نساگندی کج مسمار
 ندیدی او نساگندی ای نساگندی
 کی نساگندی نساگندی نساگندی
 ندیده نساگندی نساگندی نساگندی
 در ره حرم نساگندی نساگندی
 رود نساگندی از نساگندی نساگندی

۲۵۱۰ بند حور سر سوزن بی حرمیت حرامر گره حرمیت باسی این نعمت عظام

حکایب

۲۵۱۵	ما ندهای آنسکه بی حرمیت بود	بمده را جلعتی تحسینت نشاء
		گردد ره سر روی او سسستکه بود
		ممکری ما ساه گعب ای نادنساه
		نسه سر آن بی حرمیتی ادکار کرد
		سر سسساط نشاء بی حرمیت بود

المقالة التاسعة والعشرون بسؤال مرغی دیگر

۲۵۲۰	بناک نیاری ممکسم در کسوی او	دنگری گغمس کنه در راه حسدای
		هسمت مسعولی دل سر من حرامر
		هرچه در دست آمدم گهر گردهم
		من ندارم حوسس را در بند شیخ
		بناک نیاری راد این ره سس بود
		هرکه او در باحمت هر حس بود بناک
		دو حمت سر در در بنده سر مدور
		حون نسوری کل با آه آنسین
۲۵۲۵	حون حمتی کردی سر سسی ار شه	
		نا که نمتری رنک نك حمر سو
		حون درین رندان نسبی سوان سست
		زانکه وعت هرگ نك نك حمر سو
		دسینسها اول رجود کوباه کن
۲۵۳۰	سا در اول بناک نیاری سس بود	

حکایب

داد از حدود سر سر کسینان حمرر گعبت من دو حمر دارم دو سس سر

آن نکی اسپست انلو گامرون	وین دگر نك بدست جز فرزند من
گر خنر ساسر زمرگ این سسر	است می تخم نسکر این حنر
زانکه می نم که هست این هر دو حنر	حون دون در دنده حاتم عربز
۲۵۳۵ ما سنوزی و بساری هسچو سمع	دم من از ناك یاری نسس جمع
هر که او در ناك ساری دم رند	کار خود با نمگرد سر هم رند
ناک ناری کو بسهبوب بان خورد	هر دران ساهت معای آن خورد

حکایب

سخ حرفای که عرس انوائس بود	روزگاری سسوق پادکجانس بود
مادرس از حنر سخ آورد سسر	با ندادن نسر پادکجان سرور
۲۵۳۰ چون بخورد این نسر پادکجان که بود	سر فرزندس حسدا کردید رود
حون در آمد شب سر آن ناك راد	مدبری سر آسنسان او سهاد
سخ گفمانه من آنسینه کار	گفته امر نسس سها ناری هوار
کین گدا اگر هج پادکجان خورد	ما کهنه صریبی سر حسان خورد
هر زمانه می نسورد حان حنن	نست با او کار من آسان حنن
۲۵۴۵ هر کرا او در کسد بر کار حویس	دم نبارد رد دی ما نار حویس
صح کار بست اس که ما را او سباد	سر بر ار حننگ و سهدارا او سباد
سخ دانسارا سه دانس سه هزار	با سه دانس نسس سادست کار
هر زمانه سسهای در رسد	کاروان اسنکای در رسد
گرچه صد عمر هست سر حان عربز	نرمی آند چه خواهد بود نسر
۲۵۵۰ هر که ار کدم عدم شد آشکار	سر نسرا حون نخواهد رحست رار
صد هزاران عاسو سر نسرا او	حان کسد امتار نك حون رار او
جملة حاسرها اران آند نكار	با نسورد حون حاسرها رار رار

حکایب

گفت دو انمون می سدم در ناده	سر سوگل ن عصا و راو سسه
حل سرمع نوس را ددم سراه	حان ن داده جملة سر نك حانگاه
۲۵۵۵ نسوربی در عمل نسسوشم سباد	آتسی در حان سر حوشم سسباد

گفتم آخر این چه کارست ای خدای
 هائی گفتم کزین کار آگهی
 گفتم آخر حید حیوانی گشت زار
 در خزانه تا دست می مابندم
 ۲۵۹۰ نکشیم واسگه محویس در کسبم
 بعد از آن خون بخونسد احرای او
 عرصه دارم آفتاب طلعبیس
 خون او گنگونه روی کسبم
 سانه کرد امس در کوی حیویس
 ۲۵۹۵ خون بر آید آفتاب روی من
 سانه چون با حمر شد در آفتاب
 هرکه در وی بخونند از خود برست
 بخونند و ریخو حسدسی مسگوی
 می بداند دولتی رس سبب من

سروران را حسید اندازی ریای
 خود کسبم و خود دینسان میدهیم
 گفتم تا دارم دست امسب کار
 می گسبم تا معرفت می مابندم
 گزود عالم سر رنگویس در کسبم
 تا و سر گم رسد رسر تا نای او
 و در جهان حیویس سارم جلعیس
 معسکف بر خاک آن کویس کسبم
 پس بر آرم آفتاب روی حیویس
 کی عساند سانه در کوی من
 جهله شد و الله اعلم بالصواب
 رانکه نموان بود تا او خود برست
 صری کن جان را و حسدسی شخصی
 مرد را کو گم سود از حیویس

حکایب

۲۵۷۰ می بدارم هجکس در کون نامست
 آنچه دولت بود کنشان نامست
 جان خدا کرده از انسان آن نفس
 نک مدم در دین نهادند آن زمان
 کس ازین آمد شدن نهی رسد

دولتی کان تحیره سر عیون نامست
 آن زمان کان دوبر امان نامست
 هرگز این دولت نه نمد هجکس
 پس دگر سرون نهادند از جهان
 هیچ شای ران نکسور سر رسد

المعالمه الدلائون سوال سری دیگر

۲۵۷۵ دیگری گفتم کت ای صاحب نظر
 گرچه هم من تصورب منی صعب
 گر طاعت نمدت نمداری مرا
 گفتم معباطیس عیان النسب
 هر کرا شد هم عالی رسد

همسب همت را درین مسعی انبر
 در حیدت همتی دارم شریب
 همسب عسالی همتی ناری مرا
 همت عالمسب کسب هرچه هست
 هرچه هست آن حمر رسد عالی رسد

۲۵۸۰ هرگز مرا بک دره هم داد دست کرد او خورشید را زان دره دست
 بقطه ملک جهانها هبست بر و مال مرغ جانها هبست

حکایف

گفت نوسه را حیوی سغرو خنند
 چون خریداران بسی بر حاسمند
 زان زن نیری محون آغسینه بود
 در میان جمع آمد در حروس
 راز روی اس سر سرگشمنه امر
 اس من نمان ونا من نسمع کن
 حنفته آمد مرد را گفت ای سلندر
 هبست صد گنجش بها در انجمن
 ۲۵۹۰ نرون گفنا که دانسم نمن
 لبك انم بس که چه دنم چه دوست
 هر دی کو هبست عمالی نماند
 آن رهت سود کان نشاء نلمند
 حسروی را حون نسی حسرا نند
 ۲۵۹۵ حون نیای هبست در کار شد
 حسم هبست حون بود خورشید نمن
 مصریان از شوق او بی سوجسمند
 بیخ ده هم سنگ منکس حواسمند
 رتبهای حقد در هم رتبه بود
 گفت ای دلال کنعمای هروس
 ده کلاسه رسته مانس رتبه امر
 دست در دست منم نه بی سخن
 دست در خورد نو اس در نمن
 چه نو و حقه رسته ان ای نرون
 کن نسر را کس نبروشد نانس
 گوید اس رن از خریداران اوسست
 ملکی بی منبها حالی نماند
 آنسی در نمانشاهی اوسکمند
 صد هزاران ملک صد حمدان نند
 رن هبست ملک نمن نسرار نند
 کی سود ما دره هرگز هبست نمن

حکایف

آن نک دادم ری حویسی حویس
 گفیس انرا هم اد هم ای نسر
 مرد گفیس اس نمن ناند نکار
 ۲۶۰ گفت من ناری نمان نگرنده امر
 بی حور نکرده نصد نمان هسور
 حون که ارزان ناصم من اس نمان
 لا حور من ندری دانم نونه
 نانه بی کردی رذرو نسی حویس
 نمر نو ارزان حور نسی منگر
 کس حور درو نسی آنگه نمر دار
 نمن نمانک عالمس نخرنده امر
 زانکه نه بی از در هر در هسور
 نمانشاهی را نکر نسرودم و داع
 نکر اس بر حویس نخواستیم نونه

اهل هفت حان و من در ساجدهند
 ۲۹۰۵ مرغ همتان بخصرت شد فرسین
 سالها با سوحنن در ساجدهند
 همردنما در گدنب و همردن
 گر نو مرد اسن حنن هفت نه
 دور بشو کاهیل ولی نسجهت نه

حکایت

بنج عسوری آن نگلی گسسته کل
 ۲۹۱۰ گر نو مارا دوستی داری بر دوام
 از قصا مبروت سحر با سیکوه
 ورنو مارا دوستی نه دوستمدار
 بنج گسسته بی سروی با هفت
 دوستی و دشمنی ما نه بدین
 ۲۹۱۵ نه بهمارا دوستی نه دشمنی
 گر بر سر بل در آئی نک سس
 از سما هم فخر و هم عار بر دوست
 هفت آمد شکوه مسری سسر سر
 سحرش گفبا بر سر سرد سما
 گر بود خریه نه بدین کی بود
 سپر او زان همتی بر سر سس

حکایت

۲۹۲۰ نم سس دیوانه خوش منگرس
 حقه سر سر سپهساده سما درو
 گف اسن عالم نگور من که حسس
 خون سر اسن حقه نو گمرد احیل
 بی سر سر ار حیل خود سودا درو
 وانکه او بی سر سود در صد نال
 در میان حقه مامد ممال
 ۲۹۲۵ نس ازان کن حقه بر گزید سر
 عدل را دل بحس و جانرا حال ده
 مسرع ره گورد و سر آور نال و سر

تا نه نال و سر بسور و حوسس شهر

تا سو نالی از هفت در نسس شهر

المقالة الحادية والثلاثون سوال مرغی دیگر

<p>۲۹۱۳ گفت انصافست سلطان حکایت از بوگر انصاف آمد در وجود خود موی نیست در هر دو جهان وانکه او انصاف بدهد آشکار بستند انصاف مردان از کسی حوون بود از حصص آن پادشا نمودن هم سکردهر سا کسی رست او حوون بود در معرفت هر که مدعی شد سرست از رشای سه زگری در رکوع و در وجود سر نر از انصاف دادن در بهان از ریا کمر حای آمد ساد دار نیک خود میداده اند از حوون کسی</p>	<p>دیگری گفتن که انصاف ووهسا حق تعالی داد انصاف کسی در کسی چون جمع آمد این صعب ۲۹۱۳ گفت انصافست سلطان حکایت از بوگر انصاف آمد در وجود خود موی نیست در هر دو جهان وانکه او انصاف بدهد آشکار بستند انصاف مردان از کسی</p>
---	--

حکایب

<p>۲۹۳۵ احمد حبیله امام عصر بود حوون رفیکر و عالم صای آمدی گر کسی در بیس سرس نافی گفتمی آخبر سو امام عالمی هر که منگوند سخن می نسیوی ۲۹۳۶ احمد حبیله حدیث گعی که من علم من رو نه ندانم نیک نیک ای زنی انصاف حوون ن حمر شرح فصل او بسرو از حصر بود رود بیس بشر حای آمدی در ملامت کردیش نسیافی از سو داسا سر حمر آدی بیس اس سر با رشای مبروی گوی مردم در احادیث و سنن او حدارا سه رمی دانند و نیک مکرمان انصاف ره نسیان دیگر</p>	<p>۲۹۳۵ احمد حبیله امام عصر بود حوون رفیکر و عالم صای آمدی گر کسی در بیس سرس نافی گفتمی آخبر سو امام عالمی هر که منگوند سخن می نسیوی ۲۹۳۶ احمد حبیله حدیث گعی که من علم من رو نه ندانم نیک نیک ای زنی انصاف حوون ن حمر</p>
---	---

حکایب

<p>۲۹۴۵ هم رسان آشنای ناصیب او بعد از آن در حقه نهها نسیب روز و شب در گریه و در سرور بود حوون کسی نسد سالهای زار او سد مگر در لسکر محمود انصاف نسد مسلمان عافیت آن پادشاه هم ردو عالم حدای ناصیب او دل آرو سر حایب و در سودا نسیب روز از نسیب نسیب بمر از روز بود سد حصر محمود را از کار او</p>	<p>همدان را پادشاهی بود نسیب حوون سر محمود نردندس نسیب ۲۹۴۵ هم رسان آشنای ناصیب او بعد از آن در حقه نهها نسیب روز و شب در گریه و در سرور بود حوون کسی نسد سالهای زار او</p>
--	--

گفت صد ملك دهر زان ببستن
گرفته وزاری مكن سو نمنش ارس
من مگرم ز بهر ملك و حنا
در مقام گر کند ارس سوال
کاشند با خون منی حمر حنا
با چپائی نر سوار و سوار
باری از حظ و ما سوار
بهر سو سو خود زهر دنگری
دوستت جوانم نگو با دشمن
در و ما داری حسیس نمود روا
خون دهر ارس سو سوار را حوا
گرفته رانست ای حوان ارس نر را
درس دنوان سکواری شمسو
وزنه نسیس دست ارس کویا کن
منست در سبب حوا نردی روا

حواند 'مخودی نه بیس خویش در
۲۴۵ نوشهی نوحه مکن سر خویش ارس
خسرو هندوش گفت ای پادشاه
زان هی گریمر که مردا دو لخلال
گوید ای نه عهد مردی و ما
با نماند نمنش سو خود بار
۲۴۵۵ سو نردی باد من ارس خون سود
گردی ناستت کردن لشکری
نی سپاهی نماند ارس
با نکی ارس و ما از سو حنا
گر رسد از حق نعالی ارس حظاب
۲۴۶۰ خون کمر آن محبت و سوار
جری امصاب و و ما داری نسمو
گر و ما داری سو عریر راه کنی
هر چه نروون نه زهرست و ما

حکایت

حواست مهلت با که نگه اید نماز
بار آمده جنگ هر دم نمنش کرد
مهلت حواست او نر نروون شد نمنش
نس نهاد او سوی نر نر حاک سر
گفت نمنش ناستت ارس نمانگاه
هناستت ارس آوار داد ارس نمان
حوس و ما و عهدی ای آری نمان
نو اگر نمنش نر نمانست و حهل
گسته کریر عهد خون نمانده
با حوا نردی مکن سو نمنش ارس
با کسی آن کس که با خود می کنی

عاری از کافری بیس سوار
۲۴۶۵ خون بسد عاری عمار خویش کرد
نود کافرا عاری زان خویش
گوسه نگریسد کافر ناک نر
عاریش خون نماند سر نر حاک راه
حواست با نمنش رسد نر روی نمان
۲۴۷۰ گای شه نه عهدی ارس نمان
او نرد نمنش حوا اول داد مهلت
ای و او نمان عهد نر با حوا نده
خون سکوئی کرد کافر نمنش ارس
او سکوئی کرد سو نماند می کنی

<p>۲۹۷۵ پیوید ار کافر و ما و اعیسی ای مسلمان با میلر آمدی رفت عاری رنن سخن از حای خوبین کافریس چون دند گریبان مابنده گفت گویان از جیه نر گفیب واسیب ۲۹۸۰ پیوفا گفیبند ار بهنر سو امر چون نینود اس مینه کافر آشکار گفت حناری که با محفوب خوبین ار ویا داری کینه چمیدین عینان عرضه کن اسلام را دین آورم ۲۹۸۵ ای دربعما سر دلم بیدی حیدین بس که با مظلون خود ای بی طلب لنک صبرم هسب با طماس فلک</p>	<p>کن و ما داری اگر سو موسی در و ما ار کافری کمر آمدی در عرق گم گشته سر با پای خوبین بمعین اندر دست حیدران مابنده کنن رمان کردند از بی ناز حواسیب اس حیدین حیدران سن ار شهر سو امر نعره سرزد اران بیگموسیب وار ار سرای دشمن معنون خوبین چون کفر من پیوفا بی حساب شیرک سسورم شسرع آتن آورم بی حیدر من ار خداوندی حیدین پیوفا بی کبره بیونی ادب چمله در رویت بگوید نک نسیک</p>
--	--

حکایت

<p>۲۹۹۰ ده سرادر محطمان کرده پیور از سر بکارگی گفیبند حال روی موسی بود در شریع نهان دست رد سر طماس پیوسف آشکار نسیس موسی ار سر عجری زبان چمله گفیبند ای عرسر حق سبایس موسی آنگه گفیب من دانم در سبیب ۲۹۹۵ گفیب مینگوید سچارا نسیس اردین بام موسی دانشم که بود ار سچارا دست رد سر طماس ار سر سار در چمله امکیندند موسی را سچارا دست رد سر طماس سکناری دگر ۲۹۹۹ گفیب مینگوید سچارا پیوید</p>	<p>نسیس موسی آمدند ار راه دور چاره سحر واسیبند ار ننگ سسال نسیس موسی بود طماسی آن زمان طماسین اسددر ناله آمد رار رار ده سرادر سر کسادند آن زمان کس چه دادند اس که مانگ آند رطاس کو چه مینگوید سچارا هسبند سسبیب نک سرادر بود حیدین نسیس اردین در نگوئی کوی سر سوید ار سچارا گفیب مینگوید سچارا سسبیب آوار در نسیس سچارا دید گری سسبیب طماسی را آورد در کاری دگر موسی سچارا پیوید سسبیب</p>
--	--

شمر همان باد از حدای ای حاضران
 آب گشته است از بی نشان آمده
 بر خود آن ساعت جهان نغز و حسد
 بجهت در حیات بلا ماسدند سار
 بسمود رنن سر نگین و حصصه او
 حصصهٔ سبب این شده ای بخاطر
 نه نرسور آشنائی کرده
 کار با سانسب نورس نفس هسب
 در نهاد خود گرفتار کسب
 کافر سها و حیطه های سرا
 نك نك سر نو مهارت آن شه
 بی ندادن سر با محاسن و هوس
 در سن طایب گرفتار آمده
 در گذر کن هسب طیبی عرق خون
 هر دم آواری دگر آید سرا
 ورسته رسوا کسردی از آوار طسلس

با سواد رکی کمند این کافران
 زان شخص آن مومر حنران آمده
 گرچه نوسعد را حمان نغز و حسد
 چون سحاه افکندش کردند سار
 کور حصصی باشد آن کمن حصصه او ۲۷۰۵
 سو مکن حدس دران حصصه نظر
 آنچه سو از نرسورائی کرده
 گر کسی عسری رند بر طاس دست
 ناس با از حواک نمدار کسب
 ناس با سر دا حیطه های سرا ۲۷۱۰
 نفس رویم عرصه دارم آن شه
 حنون سبی آوار طاس آید ننگوس
 ای حو سور ننگ در کار آمده
 حدس گرد طاس گردی سر نگون
 گرممان طاس سانی مسلا ۲۷۱۵
 سر سر آور در گذر ای حق سمس

المقالة الثانیة والتلانیون سوال مرغی دیگر

هسب گسبای در آن حصصه روا
 بعد از آن از بی در آمد هیچ سمر
 در معنی سر سمان و زار گوی
 محسوم زار الوهسب بود
 زانکه دانسر زار دار نادناسب
 کی کند گسبای گسبای وار
 نك نفس گسبای ازوی رواست
 کی سوانسد نبود نسه را زار دار
 مانده از امان وار حان سسر سار
 رهبره گسبای در سسب شاه

دنگری نرسعد ارو کی سسبوا
 گر کسی گسبای دارد عظمه
 چون بود گسبای آنجا نار گوی ۲۷۲
 گیب هر کس را که اهلب بود
 گر کند گسبای او را رواست
 نك سسر زار دان و زار دار
 حون رخت ناسد ادب حرمت رواست
 مرد اشعربان که ناسد سر کسار
 گر کند گسبای حون اهل زار ۲۷۲۵
 کی سوانسد دانسد رندی در سباه

هست گسینای او ار حری
 گر کند گسینای از شرط حب
 مبرود سر روی آب از روز عشق
 ران که آن دیوانه چون آب بود
 مرد بحدی را ملامت کی بود
 هر چه نو گوئی ز تو سوان شنید

گر سر راه آید و نشای انجمنی
 چله رب داند نه رب داند نه رب
 او جو دیوانه بود از شور عشق
 ۲۷۳۰ حوش بود گسینای او حوش بود
 در ره آسش سلاست کی نبود
 خون سرا دیوانگی آید بدید

حکایت

رانکه ندانند حراسان را عهد
 سرو نامت سمر ساعد مشک سوی
 نشسته شده از عکس آن در همجو روز
 سر سر سمن سرورین کبر
 هر یکی را سوره حسنگی بر ران
 دل ندادی حنائی و حسان بر سری
 رسیده پیوسته پای سر همنه
 گفت آخر کسند این حیدل حصور
 کین علامان عهد شهر ماسد
 او مباد ابد سر دیوانه دود
 ندیده سرورین نامور از عهد
 ترک داری لا حور اس سماح سانس
 نس مکن گسینای بر خود محمد
 حوس هی سرورند خون روانگان
 چه ند وجه سبک حر آجانگاه

در حراسان بود دولت بر سر رسد
 صد علامت بود برك ماه روی
 ۲۷۳۵ هر یکی در گوس دزی نسبت فرور
 ما کلاه شعسعه و با طوی زر
 با مکرهای مریع در ممان
 هر که دندی روی آن مک لسکری
 از مضا دیوانه پس گرسینه
 ۲۷۴۰ دند آن حیدل علامان را ردور
 حواجه شهری حواس داد راست
 خون نند این مضا آن دیوانه رود
 گفت ای دارنده عرس محمد
 گر ازین دیوانه گسینای سانس
 ۲۷۴۵ ور نداری ترک اس سماح ملمد
 حوس بود گسینای دیوانگان
 هیچ دیوانه دند آن مومر راه

حکایت

در میان راه می شد گرسینه
 برسد آن دیوانه از باران و سری
 عادتت مسرف با و نراسه

گفت آن دیوانه نس سر همنه
 بود سر مای و ساران تنگری
 ۲۷۵۰ نه سبعتی بودش و نه حسانه

چون بهاد از راه در و سراسه گام
 سر شکستنش خون روان نمده همچو جوی
 گفتم تاکی کوس سلطانی رهن
 بر سرش آمدن همی حسنی ز نام
 مرد سوی آسمان سر کرد روی
 زین نکوسر حسنی سنوان رهن

حکایت

بود در کاربزی سرماناسه
 ۲۷۵۵ رعب سوی آسنا و جوس رعب
 گرگ آن حسرا ندرتند و خورد
 هر دو سن می آمدند از ره دوان
 قصه پیش من بر گفتمند راست
 من گفتم هر که گرگی نک سینه
 ۲۷۶۰ بی شک آن ناوان سرو باشد در سب
 ما رب این ناوان حنه سکو کند
 بر ریان مصر خون حالت نگسب
 حه عجب باشد که بر دوانه
 ما در آن حالت نشود بی خویش او
 ۲۷۶۵ جمله رو گوید ندر گوید همه

عاریت نسدند حر از شمسانه
 خون رعب آن مرد حالی حر نرعب
 زور دیگر بود ناوان حواسب مرد
 ما بسرد منر کار بر آن رمان
 رو به نرسندند کن ناوان کرانست
 سر دهد در دشت و صحرای گرسنه
 هر دورا ناوان ارو ناسب حسب
 هم ناوان بسب هر حنه او کند
 رانکه مخلوق ندهسان سر گدشت
 حالسی آمد ردولت حسانه
 بسگرد هم از نسس وار نیش او
 جمله رو خونده ندر خونده همه

حکایت

حناست اندر مصر محلی نا گهان
 جمله ره حلی سر هم مرده بود
 از فصا دوانه خون آن سندن
 گفتم ای دارنده دنیا و دن
 ۲۷۷۰ هر که او گسماج این درگاه بود
 گرگری گوید ندهن درگه نه راست

حلی می مردند و میگفتند تا
 نمر رنده نمر مرده خورده بود
 حلی می مردند و بان نامده ندهند
 خون ندهاری رزی یکسر آسریس
 عذر خواهند بار خون آگاه شود
 عذر آن دانده نیشتری حسواسب

حکایت

بود آن دوانه خون از دل حکان
 رانکه سنگ آمدن حسب کسودکان

رفتم آخر با نیک کلاهی
 شد از آن روزی نگرگی آسکار
 چون نگرک از سنگ می سفاحم دار ۲۷۷۵
 داد دیوانه بسوی دشمنانم رستم
 نمره بود آن حیانه امدادش گمان
 تا که از جای دری نیکساز باد
 بار دامنم او نگرک آخا رستمک
 گفتم تا رب نمره بود اس کلیم ۲۷۸۰
 چو رید دیوانه رستم نسیسوه لای
 آنکه آخا مسمت ولا نعمل بود
 سسنگیدارد عسر در با کامی
 سو زبان از نسیسوه او دور دار
 گر نظر در ستر بی سوزان کی ۲۷۸۵

بود اسکر کج نسیس روزی
 بر سر دیوانه آمد در ستمار
 کرد نسیسوه زبان خود دراز
 کرخه اندازید بر من سنگ وحسب
 کن مگر هم کودکانم اس زبان
 روشنی در حیانه کسلیس مباد
 دل سدی از دادن دشمنانم سنگ
 سهو کرده هرچه گفتم آن مسم
 تو مکن از سر کنی با او مصلای
 بی سزار وی کسی وی دل نسیسود
 سسر رسیس ناره بی آرامی
 عماشقی و دیوانه را مسم دور دار
 جمله را بی نسیس مسم دوران کسی

حکایب

واسطی مسمت سرگردان شده
 جسم هر کور جهودانم مباد
 این جهودان گفتم مسمت نسیس
 اس سخن آروی کسی ماصی مسمت
 خری او خون در حور ماصی مسمت ۲۷۹۰
 واسطی گفتم که این مسمت مباد
 نسیس از حکم خدای آسمان

در حکم بی سسر و ساسان شده
 نسیس نظر راحا نه نسیس مباد
 تا کسی اس زار دیوان گفتم نسیس
 جسمگس اورا سر ماصی مسمت
 کرد اسکار و نسیس ماصی مسمت
 گر نه اس از حکم سو مسمت راه
 جمله مسمت دوران راهم اس زبان

المفاله الثالثه والثلاثون سوال مرغی دیگر

دیگری گفتم که ما من ریده ام
 از ریه نریده ام نسیس مسمت
 چون چه خلق جهانرا ریده ام ۲۷۹۵
 کار من سودای مسمت او نسیس

عسوی اورا لایس و نسیس مسمت
 لای عسوی مسمت نسیس مسمت
 در که مسمت مسمت نسیس مسمت
 و بی مسمت سودا نه کار مسمت اس

کار آورد هر چنان در عشق بساز
 وقت آن آمد که حظ بر جان کنسوز
 بر چنانش چنانم جان روشن کنسوز
 ۲۸۰۰ گفت بتوان شد بدعوی و نادان
 لای عشق او من در هر نفس
 گریسم دولتی آنشد سرار
 نس ترا حوس در کس در راه حویس
 گری بود انجانسگه دعوی ترا
 ۲۸۰۵ دوستی ازی سو آرای بود

گوئند حاسر می آنشد بساز
 حاسری در طاعت حاسان کشم
 با وصالش دست در گردن کس
 همدین سوز را سر کسوه فای
 کو نکند در حواله هیچ کس
 نبرده اند دارد ز روی کار بساز
 فرد بنساید جان گناه حویس
 معر آن دعوی بود معنی ترا
 دوستی از بسرا کاری بود

حکایت

حون برف از دار دنیا سا سرید
 من سوال کرد گای نمانسند سر
 گفت حون کردند آن دو نامدار
 گفتم انسا ترا که بود انس سوال
 ۲۸۱۰ رانکه گر گویم حدانم اوست نس
 لبک اگر نس حان نسوی دو لجلال
 گر مرا او نمده حواند انصت کار
 ورمرا از نندگان نسماارد او
 ما کسی آسان حو نموندس نمود
 ۲۸۱۵ حون نسنام نمده نمدهی او
 در حدانندس سرافکنده امر
 گر رسوی او در آنشد عاشقی
 لبک عشقی کان رسوی سو بود
 او اگر سا سو در آنشد از حویس
 ۲۸۲۰ کار آن دارد نه انس ای بی هم

دیده در حوانس مگر آن شب مرید
 حون گذر کردی رسنکرو ورنکسر
 بر من مسکن سوال از کردگار
 نه سمارا نه مرا هرگز مکسال
 انس بخش گفتم بود از من هوس
 نار گردند وارو نرسند حال
 نمده نام من حدانرا نامدار
 نسنه نمده حودم نسگدارد او
 من اگر حواندم حدانندس چه بود
 حون رسر لای حدانندس او
 لبک او ناند که حواند نمده امر
 سو نسسی او نسعانس لای
 رانکه آن در حوررد روی سو بود
 سو توان شد رسادی آنسسی
 کی حمر ناند ارو هسری حمر

حکایت

بود درو نسسی رسرط عشقی رار
 ورنکسند هسکو آنس بی سرار

همه رفت عسقی حسانش بسوخته
 آنس از حان در دلش امتاده بود
 در میان راه می شد بفرار
 حان و دل را آنس ریشکمو بسوخت ۲۸۲۵
 هادی گسنا مری رین بسس لای
 گفت من کی در فکندم با سکی
 چون منی را کی بود آن معز و دوست
 من چه کردم هر چه کرد او کرد و بس
 او حو با سو در فکندم و داد باز ۲۸۳۰
 سو که ناسی با که در کار عطش
 ما نو گرا او عسقی نارد ای علام
 بونه سر هسج و نه سر هسج کار
 گرسنه تدهاری سو خود را در مسمان

همه رسور حسان و نانش بسوخته
 مسکلی نس مشکس امتاده بود
 منگرسب و انس محس مشکسب و از
 چند گرم چون شه اشکر بسوخت
 از حه با او در فکندی از گران
 او در امکسب با من بی شکی
 ما حو اوئی را بواند داشت دوست
 دل حو چون نس حو دل او خورد و بس
 نو مکن از حو نس در سر و سهار
 نکسب سرون کسی با از کلیم
 عسقی او با صبع حو نارد مدام
 محو کرده صبع با صبع گدار
 همه را مایب بر آن همه رحان

حکایت

نکسبی محمود دل پسر ناس شد
 رید بر خاکسپرش نسماسد حوش
 حسسک نای نس او آورد رود
 گفت اگر انس کلخی امسب رمس
 عامت حو عرم رمس کرد ساه
 حفت و حوردم دندی و اسوان من ۲۸۳۰
 گر دگر بار آمدت سر حور رود
 ور سر ما نمودت می ناس حوش
 من نه نسس از بونه کمر آعب
 حوش نسد از گمار او شاه جهان
 روز آخر کلخی را گفت شاه ۲۸۴۵
 گفت اگر حاجت بگونه انس گدا
 شاه گفتس حاجت با من بگوی

منهمان رسد کلخی ناس نشد
 ریره در کلخی شی امساده حوس
 دست سرون کرد ساه و حور رود
 عدر حواهد من سوش نرم رین
 کلخی گسب که دندی حانگاه
 آمدی با حوانده مهان من
 بس قدم در راه نه سر سسر رود
 کلخی گو ریره می ناس حوش
 من کسب با در نراسر آعب
 هفت بار دنگرس نشد منهمان
 آخر از ساه جهان حوری حوا
 ساهس آن حاجت بگرداند روا
 حوروی کس نرسک انس کلخی بگوی

گفت حاجتمند آسیر من که شاه
 خسروئی من لغای او نس است
 ۲۸۵ شهریار از دست تو سستار هست
 با تو در گلخن بسینه گنجی
 خون ارس گلخن در آمده دولتم
 با تو انکا گرو صیالی می سپهر
 نس بود این گلخیم روشن رسو
 ۲۸۵ مرگ حیا باد این دل بر سجرا
 من نه شای خواهر و نه خسروئی
 نه تو نس باقی مکن شای مرا
 عسی او باشد سرا کار این نمود
 گر سرا عشقست آروی خواه بدر
 ۲۸۶ عشق کیمه عشق تو خواهد دگر
 دل نگردد زان حوسس نی شکی

هکسمن مهباسر آمد گناه گناه
 ماج فرسمر حاک بای او نس است
 هیچ گلخن باسرا این کار هست
 نه که بی سو شای ایدر گنجی
 کاری باشد ارس جا رحلم
 آن ملک هر دو عالم کی دهر
 حسست نه از تو که خواهر من رسو
 گر گویند بر سو هرگز هیچ را
 آنچه مخواهر من از سو آن سوئی
 منسپان می آی گناه گاهی مرا
 آن سو اورا عمر و بار این بود
 دست ارس دامن مکن کویا بدر
 گنجها بعدس دو حو خواهد دگر
 حرداورد مطره خواهد اریکی

حکایت

می شد آن سعا مگر آن نکس
 حالی این نک آب در کف آن زمان
 مرد گنجمن ای رمعی بی حسرت
 ۲۸۶ گفت هس آنی ده ای حرد مرا
 بود آدم را دلی از کهنه سست
 کیمها جمله سیک گندم فروخت
 عورت شد دردی و دل سر بر رفس
 در فروغ عسق خون با حسرت
 ۲۸۷ خون بماندس هیچ با هیچی بساحت
 دل ز خود نگرفتن و مردن بسوی

دید سعای دگر در نسس صفت
 بدش آن نک رفت و آنی حواست از آن
 خون نو هم این آن داری حوس محور
 زانکه دل نگرفت زاب خود مرا
 از برای سو نگندم سست دلبر
 هرچه بودس جمله در گندم نسوخت
 عسقی آمد حلسه سر در رفس
 کیمه و سو رفت و او هم سست
 هرچه دستس داد در هکی بساحت
 بسست کار ما و کار هر کسی

المعالمه الرابعه والتلاثون سوال مرغی دیگر

دنگری گفتمس که نمدا بر که من کرده ام حاصل کمال حوسسمن

همه کمال خوبس حاصل کرده ام
 چون هم اینجا کار من حاصل شود
 دیده کسی را که سرخس سرده و گنج ۲۸۷۵
 گند ای اندامش طبع پر عرور
 در خمال خوبس معرور آمده
 نفس سرخس بود سی بافته
 نونه سمداری گرفتار آمده
 گر ترا نورسست در ره نار سست ۲۸۸۰
 واحد و غیره و حقایق سست سست
 عسره آن روشنسی ره سست
 با حدی حصصی ری بیع سست
 گر ترا بوری ربس آمده سست
 بو سدان سور سست عسره سست ۲۸۸۵
 سده ربار سکی ره سست سست
 ما بو در سمدار خوبسی ای عرور
 چون سرون آئی ربار وجود
 و ترا سمدار سستی هست سست
 دره گر طعم سستی سست ۲۸۹۰
 گر سست آئی سستی سست سست
 ما بو سستی ری حاسرا سست
 گر بو وجود آئی سستی آسکار

همه ریاضت‌های مسکله کرده ام
 همه ریاضت‌های مسکله شده بود
 می رود در کسوف و در خسرا سرج
 در می گهر و در سراد خود سستور
 و در فصای سستور سست دور آمده
 دسو در معرب سستی سست
 پای ما سستور سست سست آمده
 و ترا دو سست آن سست سست
 هر چه می گوئی حقایق سست سست
 سست بو با سست جز آگه سست
 کی تواند هیچکس سست سست
 رحم گردم را گرفتار آمده سست
 چون سست سست سست سست
 نه سست سست سست سست
 خواندن و راندن سست سست
 در بو سست دور سست وجود
 نبود سستی در سست سست
 کاسری و سست سستی سست
 سست سست سست سست سست
 صد معازا سست سست سست
 صد سست سست سست سست

حکایب

سبج سونکر سستوری سست
 سبج سستور سست سست ۲۸۹۵
 سست را زان ماد سست سست
 همه سست سست سست سست
 سست سست سست سست سست
 سست سست سست سست سست

با سست سست سست سست
 کرد سست سست سست سست
 سست سست سست سست سست
 سست سست سست سست سست
 سست سست سست سست سست
 سست سست سست سست سست

<p>سود از احتساب من نگسرومنه راه گفتند لیلی کمر سسر از سسرینه با سرینه ای رحمان سر حسابینه در روز در دینت محسوس سسر فرار کرد حر احتسابیگه سادی رهبا حر حواسش میدهد چند از گرای حای عالم بود حاله ران مباد ار حسیستد دور دوری ماسده حاضر از سیمی حصصوزن را سسرور در سن سسر موی فرعون دگر صد نشان ابد رعای ماسده است با دو عالم دیمی باشد سرا گرهت سب در شبی روشن سسوی با با اندیسی نگردی سسلا</p>	<p>گفت چندای که سسر در سگاه ۲۹۰۰ بود شهر از سسش وهر از پس مرید هم حسیس کامرور حوس آراسینه نی سکی مردها حوسی در عسر و سار گفت چون این مکر کرده ار مباد نعی آن کو مفرید زس نشموه لان ۲۹۰۵ رس سب حوس آنهم در جان مباد با سو در عجم و عروزی ماسده عجم بر شهر رس عروزی را سسرور ای سگشینه هر دم از سوسی دگر با رسو سکره سای ماسده است ۲۹۱۰ ار مبی گسر امسی سسائسد سرا گر سو روزی در سسهای سس سسوی من سگو ای از مبی در صد سلا</p>
--	---

حکایت

<p>گاحر از انلیس سسری حوی سار گسب از انلیس سسوی سسراوه من سگو با سو سگردی سسکو مبی کامری نه سسدهگی سسسد سرا نام سسك مرد در سد سای است صد مبی سسر سسرینه در سسك زمان</p>	<p>حق سعالی گفت با سسوی سسرار حون ندید انلیس را سسوی سسراوه ۲۹۱۵ گفت داسر ساد دار اسن سسکس گر موی رسدهگی سسسد سرا راهرا احسام در سسای کامی است رانکه گر سسسد در سن ره کامسرا</p>
---	--

حکایت

<p>سبیدی را کو سسار سکی در است سس مباد سسج رسدس از وجود عسره گسردد و آن رساں کامر سسود حسم مردان سسسد آن نه حسم سو</p>	<p>ماک دبی گفت آن سسکو سس است ۲۹۲ با سسکی گسر سسود در محسوس رانکه گر سسری سسو ظاهر سسود آحه در سسب ار حسید ور حسم سو</p>
--	--

هستد در سوگلی بی براردها نور عفتت کرده استمسا را رها
 زور و نیت در سروریش نشان بوده^۲ عینت^۳ خواب و حیوریش نشان بوده^۲
 ۲۹۲۵ گریبندی در درون بی نیتی انس حدی قارح حرا بی نیتی

حکایت

در پیر شبی سگی می شده پاسبان
 سائلی گفست ای بزرگ ناک نثار
 گفست انس سگ ظاهری دارد بلند
 آنچه او را هست در ظاهر عیان
 ۲۹۳۰ چون درون من جو درون سگ است
 گرچه اندک حضرت آمد سد راه
 نسیخ ازان سگ هیچ دامن سر محمد
 چون سگدی آخرا از سگ احتراز
 هست آن در باطن من تا ندهد
 انس گدازا هست در باطن نهان
 چون گریز بر رو که تا من هم نک است
 چه سگوی نثار مانی چه نگاه

حکایت

عاشدی بودیست در وقت کلیم
 دره^۲ دوز و کسائیس می نساوست
 داشت زینتی نس نکو آن سر مرد
 ۲۹۳۵ مرد عابد دست موسی را ردور
 از برای حق که از حق کس سوال
 چون کلیم العصه شد بر کوه طور
 گویردرد وصل ما دروینس مانده
 موسی آمد بصره برگفیس که حست
 ۲۹۴۰ حضرت آمد بسوی موسی دوان
 ریس اگر آراست بر نمونیس بود
 نك نفیس بی او سر آوردن خطاست
 ای ریس حیوریش بسزورن آمده
 چون ریس خود نه سرداری محست
 در عبادت بوده روز و شب مستم
 راهناب سینه تانی می نساوست
 گاه گاهی ریش خود را شانه کرد
 نسی او شد کای سینه سالار طور
 تا حرا نه دوز دارم من نه حمال
 بار برسند انس سخن حق گفست دور
 دائما مسعول ریس حیوریش مانده
 ریس خود می کند مرد و میگربست
 گفست هم مسعول ریش است این زمان
 وریشی بر کند هم در ریس بود
 چه نکر رو نثار مانی چه نساوست
 عیرو انس درای بر حیورن آمده
 عمر نو گردد درین دریا درست

ور نو تا انس ریس در دریا شوی^۲

همر ریس حیوریش تا نروا شوی^۲

حکایت

دانش ریاضی پس بزرگ آن اندیشه
 دهنش از حشمتی مگر مرد سره
 گفت بدست آن بونه ریس منست
 مرد گویا اینست ریس و اینست کار
 ۲۹۵ ای خون ار ریس خود نشو منست نه
 با ترا بنسی و بنسطای نبود
 منست در کس هکس و موی کور را
 ریس آن فرعون گنر و بنخت دار
 پای در نه برك ریس خونش گنر
 ۲۹۵۵ گرچه از ریش بخر بنوش منست
 در ره دین آن نبود فرزانست
 خونش را از ریس خونش آگاه کن
 نه بخر خونانست آن بناسد او
 گر بود گار نه بنسند آفتاب
 عسری نشد در آب دریا ناگهی
 گفت از سر سر فکن آن بونه
 بدست این ریاضی که بنوش منست
 من فرو ده اینست خواهی گنست رار
 بر گزیده ریس و آرزوست نه
 در سو فرعون و هامان بود
 ریس گنر آنگاه آن فرعون را
 حنک ریسار ریس کن مردانه وار
 با کت ریس ریس ره در ریس گنر
 نک دهی بر وی ریس خونش منست
 کو بدارد ریس خود را نشانست
 ریس خود بنسار حیوان راه کن
 نه بخر از دل کسان بناسد او
 ورنه دهقان بناسد منج آن

حکایت

۲۹۶۰ صوفی خون حمامه تنسی گاه گاه
 حمامه خون تر سوج سد نکسارگی
 از بی اسیمان سوی نواز شد
 مرد گفت ای منج خون گسی نهد
 من ارو مویر نسیان می حرم
 ۲۹۶۵ از نو حنک اشیمان فرو ریزد حنک
 منج کردی جمله عالم سیماه
 گرچه بود از منج صد عکسوارگی
 منج نهد آمد و آن حال شد
 رو که مویر رهی بناسد حنرید
 نوحه می آئی نه آسمان می حرم
 دست از صابون بنسبم از سو ناک

المعالمه الخامسة والثلاثون سوال مرعی دیگر

دیگری گنسی نگو ای نام و
 گر نگو کمر سود آسمانم
 تا حنک دلنساد بناسد در سفسر
 اندکی رشیدی بود در رفسر

۲۹۷۰ زنده ماندن در راه دور
 خون مدار من مملو شد عیب
 گفتم با هستی ندو دلشاد باش
 خون ندو جانب تواند بود شاد
 در دو عالم تنهایی مردان ندوست
 نسس بو اندر تنهایی او رسیده نسس
 خدست رو بهسرنگو ای هیچ کس
 با نگردد ار ره ورفس نسس
 حلقی را رد منکم از خود نسس
 ور شه گسوسده آراد باش
 جان سر عمر را ندو کن بود شاد
 زندگی گنبد گردان ندوست
 خون فلک در شون او گردیده باش
 با ندو دلشاد نسس نك نسس

حکایت

۲۹۷۵ بود محسوبی عجب در گروه سار
 گاه گاه حالش پیدا بندی
 نسس روز آن حالش برداشتی
 نسس روز از صحدهر ما وقت تمام
 هر دو به پای هر هیچ اندوه نه
 کی عسرد هر کرا با اوست دل
 گر بسون او دلش شد نسس
 با بلنگان روز و شب کرده فرار
 گم شدهی در خود کسی گاه تنهایی
 حالش او حال دستگیر دانستی
 رخص می کردی و می گفستی مدار
 ای شه سادی و هیچ اندوه نه
 دل ندوده دوست دارد دوست دل
 سرگ هر گری کی بود بر تو روا

حکایت

۲۹۸۵ عاسقی در وقت مردن می گریست
 گفتم می گریه حواس تو بهار
 ساند هر گریه در گسوسه کمون
 شدهی گفتمس خود دل سا او بود
 مرد گفتم هر کرا دل با حده است
 دل حسو سا او در وصال آمده هستی
 گریه نسس سر شاد کردی سکره بان
 هر که از هستی او دل شاد گسب
 رو نه نرسیده کنی گریه و خدست
 رانکه انس دهر می سماند سر د رار
 خون دلش با اوست چون منم کمون
 گریه نسس مرد نسس نسس نسس
 گریه نسس سرگ سر روی کی روانست
 مردن من نسس بحال آمده هستی
 حای آن نبود که گچی در حبه بان
 بخواه نسس سد و آراد گسب

سادی حساوستد کس از دوست نسس
 با نسس نسس نسس نسس نسس

حکایات

آن عزیزی گفتم شد هفتاد سال
 کس چینی رینا حد او بدیدم هفت
 چون نو مسعولی خودیائ غمت
 غمت حوتا نو کتشم غمت نمن
 ۲۹۹۵ اولاً از غمت خود آزاد شو
 سوی سنگای غمت دنگران
 گر غمت خود نمن مسعولئی

با رشادی ممکنم ورمار حال
 با حد او بدیدم نموندیم هفت
 کی کمی سادی برینائی غمت
 کی توان بود شرگرم غمت نمن
 نمن عسقی غمت مطلق شاد شو
 ورمار غمت نو کوری در آن
 گرچه نمن معینوئی معینوئی

حکایات

بود مردی مسیب لا بعمل حراب
 دُرد و صای از نس که هر دم جویده بود
 ۳۰۰۰ هوشمار برآ گرفت از وی مال
 بر گرفتس با نرد با جای خویش
 مسیب دنگر هر زمان با هر کسی
 مسیب اول آنکه بود اندر حوال
 گفتم ای مدبر دو کمر با مسیب جوید
 ۳۰۰۵ آن او می دند و آن خویش نه
 غمت نمنی رانکه نو عاسقی نه
 گر عسقی اسدک حنری دنده

آن کارس سرده کلی کار آب
 از حرابی با و سرگرم کرده بود
 نمن مسیب آن مسیب را اندر حوال
 آمدن مسیبی دگر در راه نمن
 می سبک و سبک کرد نه مسیبی نمنی
 چون نندد این مسیب را نمن ندره حال
 با حومس مسیبی آزاد و سر
 هفت حال ما هفت رین نمن نه
 لا حومس نمنی شدمو را لاسی نه
 غمتها چینه هفت مسیب دنده

حکایات

بود مردی بشیر دل حنرم افکی
 دانند بر حنرم آن رن هکتو نگار
 ۳۰۱۰ ران سبندی سرده بودی نکتدر
 مرد عاسقی حنرم بود در عسقی رار
 بعد از آن گم گشت عسقی آن مرد را
 عسقی آن رن در دلس نمنان گرفت

گفت سال بیخ عاسقی سرری
 نکسر ناحن سبندی آنسکار
 گرچه بسیاری نرا هکتدی سطر
 کی حنرم دارد رعیت حنرم سار
 داروی آمد نندد آن در در
 کار او بر حنرم نمن آسان گرفت

۳۰۱۵ نس ندند آن مرد عیب چشم ناز
گفت آن ساعت که شد عسوی نو کم
خون برا در عسوی نقصان شد ندند
کسوردهٔ او و سوسوسه سر نشور دل
حمد خون دنگرا را عیب ناز
با خون و عیب نو آند گران

این سپیدی گفت کی شد آشکار
چشم من عیب آن زمان آورد هم
عیب در چشم حسن زان شد ندند
هم نه بین يك عیب خود ای کور دل
آن خود يك ره نحوی از عیب ناز
بود سر و عیب نو آند گران

حکایب

۳۰۲ محسب آن مسی را منرد برور
رانکه گران حرار انجاگاه
بوده نو مسی برار من بسی
در حقایق من سرور من نفس نیر

مسب گفت ای محسب کم کن نو شور
مسی آوردی و افکندای سراه
لک آن مسی می نمید کسی
داد مسیان اندکی از حوس نیر

المفاله السادسة والثلاثون سوال مرغی دیگر

۳۰۲۵ دنگری گفتش که ای سرهمک راه
خون سود بر من جهان روشن ارو
از نکو بر حیر اگر آگاهی
گفت ای حاهیل سه آگاه ارو
سرد را در حواس آگاهی نه است
در چه عالم گر آگاهی ارو

روحه خواهر گرسر آگاهیگاه
من ندانم با چه خواهر من ارو
خون رسد من ندو آن حواشی
گر نو حیری حواشی او را حواه ارو
کو ره حیزی که می حواشی نه است
روحه ندان که آن حواشی ارو
کی بر سوب نزار گردد از درس

۳۰۳۰ هر که بوی ناست از حاک درس

حکایب

۳۰۳۵ وقت مردن نو علی رود نزار
آسمان را در چه نکساده است
همو نلیل مدسمن حوس سرای
شکر می کن من بسادی می حرار

گفت جانم بر لب آمد راسطار
در نه سر مسدی نهاده است
ناسک می دارند کای عایشی در آی
رانکه هر گر کس ندند است آن معام
می ندارد جانم از محسب دوست

۳۰۳۵ گریحه این انعام و این نومی هست

<p>دادهٔ هسری درایم اسنمظسار سرفرو آرم باسدك رشوی من نه دورح دانم انکا نه بهشت در بناند حزبو کس دیگر مرا بگذرم من رمن اگر بو نگدري همر بو خانم را و همر خانم مرا این جهانم و آن جهانم هم سوئی نکندس با من بهم سوئی بر آر جان سرهای رمن سوئی رنو</p>	<p>رانکه منکوسد مرا بنا اس جنه کار ببست برگمر با جو اهل نشهوی عشق بو با جان من در هم سرشتم گر بسوزی هفتو خاکسمر مرا ۳۰۴۰ من ترا دانم نه دس نه کافری من ترا حواهم ترا دانم مرا حاحب من در هه عالم سوئی حاحب اس دل شده سوئی بر آر جان من گر سر کسده سوئی رنو</p>
---	--

حکایت

<p>بندگانم را نگو گای مسست حاک بفدگی کردن نه رشسسی مرا بسسی با من بصارا هسج کار بی ترسندم نه از امند و سدر بس بصارا کار با من کی نسی کر میدان جان ترسندم مدار بس باسکمان مارا بی ترسست جون نکندی ترشش در هم فکس جمع کن خاکسمرس نك روز سو با شود از باد عرب ن سمان آخسه بی چوئی رجا کسمر سرون بو نعی دان کیو رجونست دور کرد</p>	<p>۳۰۴۵ حق تعالی گفت سا داوود ناك گرنه دورح نه بهسستی مرا گر بسودی هسج سور و هسج سار من جو اسکمان آن دارم عظم گر رجا و حوی نه در ن نسی ۳۰۵۰ بی سرد خون من حد او بندم مدار بده را گر ناکسی از عمر دست هر چه آن حر ما بود ترهم فکس خون سگسی ناك تر هم سور سو آن هه خاکسمر آنگه سر سمان ۳۰۵۵ حیون حسی کردی ترا آند کور گر ترا مسعول جانند و حصور کرد</p>
--	---

حکایت

<p>ناج دارم کرد تر محسب سماند بادسای کن که اس کسور تر است حلعه در گوس مه و ساق کبی</p>	<p>حون اسار حاص را محمود حواند گفت شای دادم لیکر تر است آن شی حواهم که بو شای کبی</p>
--	---

۳۱۶ هر که آن بشنود از جیل و سپاه
 هر کسی می گفتم شایق با علام
 ملک آن ساعت اسار هوشیار
 چله گفتندش که نو دوانه
 چون بملطان رسیدی ای علام
 داد اسار آن سوم را حال جواب
 ۳۱۷ بدستید آگه که نشاه انجس
 بی دهک منعولم با من رشاه
 گر محکم من کند ملک جهان
 هر چه گوید آن سوانم کرد نس
 ۳۱۷ من حنه حواهم کرد ملک و کار او
 گرسو مرد طالبی و حق شناس
 ای برور و نس منعطل مانده
 هر شبی از بهر سو ای نو العصول
 نو رحای خود حسو مردی ن ادب
 ۳۱۷ آمد او از اوج عربت نس نس
 ای دریا نسسی نو مرد انس
 ما نس و دور حبس در ره نسود
 چون از نس هر دو نسون آئی عام
 گنس حبس به انس اصحاب راسب
 ۳۱۸ نو حو مردان آن بدنس ده انس سدای
 حوین ره دو در گذشتهی مرد نو

چهارا شد حستم از غمزه سینه
 در جهان هرگز نکرد انس احمرام
 میگرسم از کار سلطیان زار زار
 می بدای ور خرد نسگانه
 جسب حندن گرفته نسین نشاد کام
 گفتم نس دورید از راه عسواف
 دور می اندازدم از حسو نسین
 نار مادم دور مشعول سینه
 بی نکردم عاصم ازوی ملک رهان
 ملک ازو دوری محوسم نک نسین
 مانکم من نس نسود دندار او
 سدهگی کردن نسامور از اساس
 هکمان سر کام اول مانده
 بی کند از اوج حناری سرول
 در نگیزی کام به روز و به شب
 سور نسین رسی و کردی احمرام
 ناکه نسوان گفتم آخر درد انس
 حسان دور نسین زار کی آگه نسود
 صبح انس دولت نسون آید رنسام
 زانکه عانتون اولو الالباب راسب
 در گذر به دل نسین به حسان نسوان
 گزری نانی سو گزری مرد نو

حکایت

۳۱۸ زبانه گفتمبا که ای دایای زار
 دو نسانرا آخرب ده نسردوام
 گرسو نسوا و آخرب سعلنس نسوم
 ۳۱۸ نس بود انس سعلنس از نسو نسوا

دو نسانرا کار دینائی نسار
 زانکه من رس هر دو آزادم سدوم
 کم عمر گر نکه نسین موس نسوم
 زانکه دانم نسو نسینی از نسو نسوا

گر بسوی هر دو عالم ننگر بر	با نهر سو هیچ حیوانم کافر بر
هرگز او هسب کل او را نبود	هسب دریا ز سر دل او را نبود
هر چه بود و هر چه خواهد بود نیز	مشکل دارد حر حد او بود عزیز
هر چه را حیوانی حر او بای نظر	اوست داسر بی نظر و ناگزیر

حکایت

۳۰۹۰	جمالو الآسمان من سون لخصات	یکرد ما داوود معمدر خطبات
	گفت هر چیزی که هسب اندر جهان	حسب ورنسب و آشکارا و پنهان
	چنانچه را سانی عسوس اند مسرا	سه عسوس سانی و سه هسب مسرا
	جون عسوس نبود مسرا بی من ممانس	من نسیم جان بودو جان کن ممانس
	با گریز تو منم ای حلیعه گسیر	نکدفس عاقل ممانس از ما گریز
۳۰۹۵	لحظه بی من بهای جان مخلواه	هر چه چرمی نسب آمد آن مخلواه
	ای طلب گار جهان دار آمده	روز و نوبت در درد این کار آمده
	اوست در هر دو جهان معصود سو	گر ز روی امسکان معصود سو
	بر سو فروزند جهان هیچ بسج	در جهان معروش سو او را هیچ
	سب بود هر چه آن گریزی سو سرور	کافری گر جان گریزی سو سرور

حکایت

۳۱۰۰	بامند آن سب که نامش بود لاد	لسکر شجود اندر سو ممداد
	هندوان از بهر سب بر حاسمند	ده زهش هم سبک روی حواسمند
	هیچ گونه شاه می نسرو حنسی	آسی بر کرد و حسانی سو حنسی
	سر کسی گفیس بی نامس سو حن	ز ربه از سب می نیاسنس فر و حن
	گفت نرسند هر که در روز شمار	نر سر آن جمع گوید کسره گسار
۳۱۰۵	آرزو شجود را دارسند گسوس	زانکه هسب آن سب نراس این سب فروش
	گفت خون شجود آتش نر فر و حن	و آن سب آس نرسنا سب سو و حن
	نسب من خوهر بنامد از ممانس	حواسب عالی شد رنسب زاسگاش
	شاه گفیا لاسی لاد این بود	وار حدای من حکایات این بود
	نسکس آن سبها که داری سر سسر	با حوسب در ما سه انسی در سسر

- ۳۱۱۰ نفس را خون بیست بسوز از شوق دوست
 خون مگوش جان رسد مانگ السب
 بسینه عهد السب از بسش سو
 خون بدو اصرار آوردهی نجسب
 ای بساول داده اصرار السب
 ۳۱۱۵ چون در اول نسینه منقاری سو
 ما گریسب اوسب نس ما او بسار
 ما نسی جوهر بیرون زبری نسوب
 از نسلی گفنی مکن گویاه دسب
 از نسلی سر در مکش نس نس سو
 کی بود انکار آن کسردن درسب
 بس نه آحر کرده انکار السب
 کی بوانی سد ساحر عمان سو
 هر چه پدرفی و ما کن کر ممدار

حکایات

- گفت خون محمود سمع حسروان
 هند و انرا لشکری انبوه دسده
 بدر کرد آن روز نشاء داد گهر
 ۳۱۲۰ هر غمصب کافتند مر این جاانگاه
 عامصب خون نامب نصری شهربار
 بود نک جزو غمصب از فساس
 چون رحد بیرون عمصب بافتند
 شه کسی را گفت حالی از کسان
 ۳۱۲۵ وانکه ما حق بدر دارم از محصب
 هر کسی گفند حمد نس مال ورر
 ما سپه را ده که کنه می کسند
 شه درس اندیشه سرگردان مابند
 بو الحسینی بود و نس فریاده بود
 ۳۱۳۰ مبنگدشتم او در میان آن سپاه
 گفت آن دیوانه را فرمان کسم
 او حو آرادسب از نشاء و سسب
 حواند آن دیوانه را نشاء حهبان
 بی دل دیوانه گفت ای نادشاه
 ۳۱۳۵ گر بخواهی دانصب ما او کار بسار
 رفب از عربی بحسرب هندوان
 دل از آن انبوه سرانده دسده
 گفت اگر نایم ندن لشکر ظفر
 جمله نرساسم بدر و سسبان راه
 بس غمصب کرد آمد بی شمار
 نر مر از صد حافظر حکب نسفاس
 وان سبه روان هرعب نامصب
 کنی عمصب را بدر و سسبان رسان
 ما درس عهد و ونا آسمر درسب
 خون سوان دادن عمصبی بی گهر
 ما نگو ما در حبرینه می کسند
 در میان انس و آن حمران مابند
 لشک مردی بی ادب دیوانه بود
 چون بدسد از دور او را نادشاه
 رو نبرسد هر چه گوید آن کم
 بی عرص گوید سخن آن جاانگاه
 نس نهاد آن قصه ما او در میان
 کار آمد ما دو حو انس جاانگاه
 سو بدو حو رین ممد نس ای عرب

ور دیگر با اوب جواهرند سود کار
حق جو مصرف داد و کارب کرد راست
عامهست محمود کرد آن زر ستار

المغائنه السابعة والثلاثون سوال مرغی دیگر

<p>۳۱۴۰ دنگری گفب ای محضوب پرده راه گر بگوئی خون ندس سودا در بر ندس شاهان محفنه ناسه ندس گفب ای سائل اگر فرمان نری هر چه نورستعا نری کان حیا سود علم هست آخسانگه اسرار هست سوز جان و درد دل می نری گر بر آند از سردردی شک آه حادگاه حاص معزجان نسیب آه اگر ار حای حاص آند ندسه</p>	<p>۳۱۴۵ حد بصاعت رایج است آخسانگه آخسه رایج نر سود آخسا نر سر مردی محفه نباشد حر حسدس آخسه آخسا کم بماند آن نری نردن آن نر نوکی زسیبا سود طاعت روحانسان بسیار هست رانکه اسن آخسا نسان ندسه کسی می نرد نری حگر با ندس گناه مسر حاصت ندس با فرمان نسیب مرد را حای حاص آند ندسه</p>
--	--

حکایت

<p>۳۱۵۰ خون رلیخا حسبت واعرار دانشت با عذای گفب نسیبان اسن ندس نرین نوسف حسان بارو کشای آن علامر آمد نسی کاریس نداد نوسمعی دند مرد نسیک محبت مرد هر حوی که منرد آشکار ۳۱۵۵ خون رلیخا ناسک نسیسودی ردور مرد گفب ای نوسف حُرتمند فر خون نه نند نر نورتم خوب هیچ بر همه کن دوس ودل سر حای دار گر چه رین صرست رای ناسدند</p>	<p>رفت و نوسف را نرسندان مار دانشت نس نرن نسیخاه خوب محکمس کنی دهر آهش نسیبم از دور حای روی نوسف دند ودل نارس نداد دست خود در نوسمین نکساد محبت ماله مندکرد نوسف رارزار گفتی آخر محبت نرن ای صدور گر رلیخا نر نو اندارد نطر بی شک اندارد مرا در هیچ هیچ بعد از ان حوی نسیوی رای پای دار خون نرا نند نسیبان ناسدند</p>
--	---

<p>۳۱۴۰ مرد حالی کرد دست خود بلند خون ریختن رو نشنید آه آن آه آه صاحب درد آنست کارگر حلعه را نماند سنگین مادر رده در صف مردان نمایی مرد سو شب کجا ماند فرار و روز هم</p>	<p>۳۱۴۰ من پرهیزه کرد موسیف آن زمان مرد حالی کرد دست خود بلند خون ریختن رو نشنید آه آن آه آه صاحب درد آنست کارگر حلعه را نماند سنگین مادر رده در صف مردان نمایی مرد سو شب کجا ماند فرار و روز هم</p>
---	--

حکایب

<p>۳۱۷۰ حواچه را رنگی غلامی بود حسرت چشمه نمنب آن غلام ناک بار حواچه گفتمش ای غلام کارکن نا و سو سارم کمر ما سو سار گفتم آن کس را که درد و محو است گسرها درد سستی بدار خون کسی باشد که بدار کند هرگز این حسرت و این درد نیست هر که ما این درد دل در هم سر نیست</p>	<p>۳۱۷۰ حواچه را رنگی غلامی بود حسرت چشمه نمنب آن غلام ناک بار حواچه گفتمش ای غلام کارکن نا و سو سارم کمر ما سو سار گفتم آن کس را که درد و محو است گسرها درد سستی بدار خون کسی باشد که بدار کند هرگز این حسرت و این درد نیست هر که ما این درد دل در هم سر نیست</p>
---	---

حکایب

<p>۳۱۸۰ نو علی طوسی که سحر عهده بود آنکه آنجا کو سار و عر رسیده گفتم بردا اهل دورج زار زار کز حوسبی حمت و دوی وصال اهل حنت جمله گویند این زمان رانکه ما را در بهشت سر کمال خون چشمال او ما سردستک نشد</p>	<p>۳۱۸۰ نو علی طوسی که سحر عهده بود آنکه آنجا کو سار و عر رسیده گفتم بردا اهل دورج زار زار کز حوسبی حمت و دوی وصال اهل حنت جمله گویند این زمان رانکه ما را در بهشت سر کمال خون چشمال او ما سردستک نشد</p>
--	--

<p>حاله را نه نامر مانده و نه نشانشان اهل دورج در خواب آسند بدمش هر چه گفند آخشان است آخشان از قدر بنا مبرون عسوق آتشش حسرت و واماندگی از روی سار و در حین روی خدا امضاده امر آسند دورج سمر از باد ما جان عسافان بسوزد سا حگر کم تواند کرد از عسرت بندد در جراحیست دون و راحبت ساند محسوم حلوانگه روح آمدی داع می نه سر جراحیست دهر مرون</p>	<p>در شروع آن جمال حیا نشانشان ۳۱۸۵ عیون بگویند اهل حفت حال خویش کای شسته مارج روبروی و حیفان و آنکه ما احتیاج جای ما حیوشش روی حشون سمود مسارا آتشکار حشون نشدیم آگه که ما امضاده امر ۳۱۹۰ زانکس حسرت دل بنا ساد ما هر کجا کنی آسند کارگر هر کجا نند در رهش حسرت بندد حسرت و آه و جراحیست ساند گریه درین منزل سو محسوم آمدی ۳۱۹۵ گریه محسوم دهر از عالم مرون</p>
---	--

حکایت

<p>با گنده ارد در مصلا بی همراز گفت رنگ و خاک گرمش است رمان زانکه هر محسوم را داعیست روی داع سبکو سر سواد محسوم را کی توان کردن سسوی سو نگاه اهل دل از داغ سمانند سرد</p>	<p>از بی در خواست سردی تر سسار حواحه دسبوری سداد او را دران روی نه سر رنگ گرم و حیاک کوی حشون سومی یعنی جراحیست روح را ۳۲۰۰ با بیاری داع دل آسنا نگاه داع دل آور کسه در میدان درد</p>
--	--

المعالمه النامیه والتلاشون سوال مرغی دیگر

<p>دیده باشد درین وادی سمانه چند فرسنگیست این راه ای رهسوی حشون گدشی شعب وادی درگه است سسبت از فرسنگ او آگاه کسی چون دهسبت آگهی ای با صبور کی حشون یارب دهسبت ای سسبت</p>	<p>دنگری گفیس که ای دانای راه فرسنگیست بی سمانه این طرسوی گفت ما را شعب وادی در ره است ۳۲۰۵ و سمانه در حشون رس راه کسی حشون سمانه سار کسی رس راه دور حشون شدند آخشانگه گم سر سسبت</p>
--	--

هستند وادی طلب آغار کار
 آنستند وادی آن معرفت
 ۳۲۱۰ هست بکسر وادی سوخته ناک
 هفتاد وادی هفتاد و فیما
 در کتب اینی روش گم گزیده
 خون فرود آتی سوادی طلب
 صد بیاد در هر نفس اینجا بود
 ۳۲۱۵ جده و جهده اینجا باشد سالها
 مال اینجا باشد اندام
 در میان خون باشد آمدن
 خون مانند هیچ معلومند
 خون دل سو ناک گزیده از هلاک
 ۳۲۲۰ چون شود آن سر دل آشکار
 گزیده در راه او آنستند
 خون را از نسون او دسوانه وار
 سر طلب گزیده رفتنای خون
 خرد آن ناده خون نوشتن بود
 ۳۲۲۵ غره دریا باشد حشک لب
 زار روی آنکه سر نشناسد او
 کفر و ایمان گزیده آنستند
 خون درین نکساد چه کفر و چه دین

وادی عشق است از آن پس بی گنبار
 هست حارم وادی استعنا صفت
 پس ششم وادی حشر صفت ناک
 بعد ازین روی روش استود ترا
 گزیده ناک فطره فلسفه گزیده
 نیست آمد هر زمان صد تعب
 طوطی گزیده میگس اینجا بود
 رانکه اینجا طلب گزیده حالها
 ملک اینجا باشد در باطن
 وز شسته سر و دست باشد آمدن
 دل نباید کرد ناک از هر چه هست
 مامین گزیده زحمت سر ناک
 در دل سو ناک طلب گزیده هر ار
 و نشود صد وادی با خوش ندیده
 سر سر آنستند زنده سر و استه وار
 خرد ما خواهد از ساق خون
 هر دو عالم کل سر و استه سر
 سر جانان میگردد از جان طلب
 زاردهای جان سنان بهر استه او
 در ندرت با دری نکستند
 رانکه شود زان سوی در آن و این

حکایات

شیر و سو عجمان یکی در حرم
 ۳۲۳۰ گشت خون حی می دمید آن جان ناک
 خواست با حمل ملانک سر سر
 گشت ای روحانسان آسمان
 سر نهادند آن همه سر روی حاک

آورند این گنج نامه در علم
 درین آدم گشته آبی شود و حاک
 نه حمر باشد از جان نه اندر
 بعض آدم بخنده آید آن زمان
 لا حرم ناک پس ندید آن سر ناک

مار ابلهس آمد وگفت انس سلسس
 ۳۲۳۰ گر بنمید آرند سر از تن مرا
 من شیدا ام که آدم حاک بنسب
 چون نمود ابلهس را سر سر رومین
 حقو تعالی گفت ای حساسوس راه
 گنج حون دندی که نمهادم نهان
 ۳۲۴۰ رانکه اندر جمعه بیرون از سپه
 بی شکی در حسم آن کس کان بهد
 مرد گنجی گنج دندی آنسکار
 ور نه بر سر سر زین انس دم مرا
 گفت تا رب مهل ده انس نمده را
 ۳۲۴۰ حقو تعالی گفت مهلت بر من
 با مر نو کسند اب حوا هم رد روم
 بعد از آن ابلهس گفت آن گنج باک
 لعنت آن بسب و رچیت آن سو
 گر مرا لعنت بسب باک بنسب
 ۳۲۵۰ حون بدیدم حالو را رچیت طلب
 لعنت را هنجو رچیت نمده بسب
 این حمن ناند طلب گر طالبی
 گر بسوی تان سو اورا روز و بسب

تحده ار من نمیدد هیچ کس
 بسب عم حون شسب انس کردن مرا
 سر نهام نا بر نه نم باک بنسب
 سر بدید او رانکه سود اسدر یکی
 نو سر دردیده انس حساسگاه
 نکسب ما سر سگسوق در حه
 هر کجا گنجی که نمهد بادشاه
 نکسب اورا و خطس بر حان بهد
 سر سریدن ناند کرد احمدار
 انس سخن ناسد همه عالم سرا
 حاره کس انس رکار افکنده را
 طوق لعنت کرده اسدر گردنت
 تا مای تا فنامست متهم
 حون مرا رونس سد از لعنت حه باک
 نمده آن بسب و بسب آن سو
 ره سر هم ناند همه سر باک بنسب
 لعنت سر دانشم من بی ادب
 نمده لعنت هم کافکنده بسب
 سو نه طالب بسب سوی عالی
 بسب او کمر شسب بعضان در طلب

حکایت

۳۲۵۰ وقت مردن بود شمیلی بی سرار
 بر میان رتار حنرب نسبه بود
 گنه گرومی اسك بر خاکسمر او
 سانی گفتمس حمن و می که شسب
 گفت می سورم چه سارم حون کم
 حان من کر هر دو عالم حسم دوحب

چشم نونیده دل بر استظار
 بر سر خاکسمری نسبه بود
 گناه خاکسمر مساندی بر سر او
 دنده کس را که او ربار نسب
 حون رعبر منگه از مر حون کسمر
 انس رمان از عسرف ابلهس بسو حب

<p>۳۲۴۰ این اصناف آنست امسوسم نکس او ندنگر کس دهد حسری دگر سینگ ما گوهر سینه سو مرد راه پس بدارد بنسای استکسا هنج کار آن نظر کن سو که این از دست اوسست نه که از حسری گهر آری بدست هر رمانی حیا کند در ره دستار نه دی آسودن سس همکس نشود مریندی باشد درین ره بی ادب</p>	<p>حیون خطبات لعینی اوراست نسس مانده سبلی نسینه و نسینه جگر گر معاوب ناستد از دست سسای گر عریس از گوهری از سینگ حوار سینگ و گوهرا نه نسین سو نه دوست ۳۲۴۵ گهر سرا سبگی رید معسوس مست مرد ناند کر طلب ور استظار نه رمانی از طلب ساکس نشود گر فرو استند رمانی از طلب</p>
--	--

حکایات

<p>۳۲۷۰ کومنان ره گسدری نجف حاک گفب لبلی را همی حسوسر درین کی سوذ از حاک نشارع در ساک سوکه حیا بیگد مس آرم بدست</p>	<p>دند محسوسرا عربری درد ساک گفب ای نکسون حه مسکوئی حسس گفب لبلی را کسا سانی رحساک گفب من مسکوسس هر جا که هست</p>
--	--

حکایات

<p>۳۲۷۵ صاحب اسرار جهان سسای کار دنده وری سبگرد در هرچه هست سوسنی گهر کرده می نرسد حسر ما درین هر دو سر آند روزگار سر مکس رسهار اریس اسرار سار صسر خود کی ناستد اهل درد را سوکه حیا راه سانی از کسسی هسسان در خون نسس ما خود نهم نایب از ناستد همی حور حسون دی کنی شه سوذ ریدر نسست ونس سا سر آند کسار سو از روزگار</p>	<p>سوسس شدان امسار روزگار گفب حسدای کسه از سالا و نسست ۳۲۷۵ هسست ساک ساک دره نسسوی دگر درد ناند در ره او وانسسطار ور درین هر دو سسای کار سسار در طلب صسری ناستد مسرد را صسر کس گر حواهی وگر نه نسسی ۳۲۸۰ هسچو آن طعلی کسه ناستد در سسکم از درون حسود مسسو نسرون دی سوذ آن طعل سسکم حسوسست ونس حسون حور ودر صسر نسسسی درد وار</p>
---	--

حکایات

- ۳۲۸۵ شیخ مهمه بود در همدنی عظیم
 دندست بدی روی روسمائی را ردور
 شیخ سوی او شد و کردس سلامت
 نمر خون نمود گفت ای نوسعد
 گر گمشد این جمله نزارن تمام
 و بود مرعی که جمعه آشکار
 ۳۲۹۰ گرونده آنکه با حدس زمان
 از درس سوی نماید جان همسور
 صابرانرا صبری نماید بسی
 با طلب در اندرون نماید بدید
 از دروی خون طلب نمرور رود
 ۳۲۹۵ هر کرا نمود طلب حیوان بود
 گریه دست آمد سرا گنج گهر
 آنکه از گنج و گهر حرمند شد
 هر که او در ره بحری نماید نار
 خون نمک معر آمدی بندل سدی
 ۳۳۰۰ می مسو آخر نمک می مسس نمر
 منقلب خون بی نهایت هسب نمر
 شد بعصرا دیده بر خون دل دو نمر
 گاو می دست و آرو می رحمت سور
 شرح دادس حال مدس خود تمام
 از سرود فرس با عرس بخند
 نه نمک کربت بسعد کربت مدام
 داده آرون نس از سنائی هزار
 مرغ صد باره بپسرد از چپهان
 نوسعد از دور باشد آن همسور
 طالب صابر نسید هر کسی
 مشك در بافه و خون نماید بدید
 گره که کردون بود در خون رود
 نکه نمود صوری بچیان نمود
 در طلب نماید که باقی گور نمر
 هم بدان گنج و گهر در سمد شد
 نشد نس آن حمر گو با نس سار
 کز شران مسس ولا معقل سدی
 منقلب خون بی نهایت هسب نمر

حکایات

- ۳۳۰۵ نکستی مجود می سدی سسناه
 کرده نه هر جای کوهی حناک نس
 در میان کوه حناک او نکستد
 نس دگر نمت نار آمد سسپسار
 ۳۳۱۰ گفت آحمر آحه دوس آن ناسی
 هچمان آن حناک می بدی نوسار
 حناک بدس گفت آن ونس ناسسار
 حناک نمری دند سر سر حناک راه
 سناه خون آن دند نارو نمد حوسس
 نس نراند آنگاه خون نادی سجد
 دنده اورا هچسسان مستعول کار
 ده حراج عالم آسان ناسی
 نادنسای کس که گستی بی سسار
 آن حسان گنجی سهان رس ناسسار

۳۳۱ حسون اربس در دولتمر شده آشکار
 مرد اینی در نایش تا یکسانند
 تا که جاندارم سرا آمدست کار
 سر میناب از راه با بمانند
 نو طلب کن زانکه این در سنه دست

حکایت

بجودی می گفبت در نسی حدای
 رابعه آنجا مگر نسیست بود
 گای جدا آجر دری سر می کنشای
 گفبت ای عاقل کی این در سنه بود

المعاليه التاسعه والثلثون در وصف وادی عیشی

۳۳۱۵ بعد اربس وادی عیشی آمد بدند
 کس درین وادی بحر آنس منماد
 عایشی آن نامند که حون آنس بود
 عایمت اندیش نبود نکرهسان
 لحظه نه کامری داند نه دین
 نیک وند در راه او نکیسان بود
 ای مینای آنس نفس آن نو دست
 ۳۳۲ هر چه دارد ناک در نارد نسیند
 دستگیران را عیسه مردا نبود
 با نسوزد حونسی را نکیارگی
 تا که خوشتر در وجود خود نسوجت
 مدطمند نسوسنه در سور وگدار
 ۳۳۲۵ مایه از دریا چو در صحرا فید
 عیشی آنجا آنس است و عمل دود
 عمل در سودای عیشی استاد نسیست
 گر رعیت دنده نسیند راست
 هست نك نك نك نك نك نك نك نك
 ۳۳۳ گر ترا آن جسم عیشی بار نند
 ور جسم عمل نکیسانی نطر

عرو آنس نند کنی گانجا رسند
 وانکه آنس دست عیشی حون مناد
 گرم رو نسوزده و سر کس بود
 در کسد حون حون بر آنس صد جهان
 دره نه نك نك نك نك نك نك نك
 خود چو عیشی آمد نه این نه آن بود
 مریدی نو این نند بدان نو دست
 در وصال دوست سر نارد نسیند
 نك نك نك نك نك نك نك نك نك
 کی نواید رسد از عیشی سوارگی
 در معراج کی نواید دل سر و دست
 تا نهای خود رسد تا گاه نار
 می طپد تا سو که در دریا فید
 عیشی کامد در گریرد عیشی رود
 عیشی کار عمل مناد راد نسیست
 اصل عیشی آنجا نه نکی کر کاست
 سر نه سرا نکیده از عیشی عیشی
 تا نو در آن جهان شرار نند
 عیشی را سر گرم نه نکی تا و سر

مرد کار امیناده باید عسبی را مردم آزاده باید عسبی را
 سوخته کار امیناده سه عاسبی مردۀ سو عسبی را کی لاسعی
 رنده دل باید درین ره صد هزار با کند در هر نفس صد جان ستار

حکایت

۳۳۳۵ حوا حیهٔ ار حان ومان آواره شد ورفعی کودکی سنجساره شد
 شد رهبر عطش سودانی آرو گسب سر عوعای رسوائی آرو
 هر چه او را بود اسمان و صنایع می فروخت و بی خرید آروی میناع
 خون نمادش هیچ و بس درو بس شد عسق آن نندل یکی صد بس شد
 گرجه می دادند بان او را مسام گرسنه بودی و سفر ار حان مدا م
 ۳۳۴۰ رانکه حیدای که نامش می رسد چاه می برد و فعی می حرید
 داما بسسسه بودی گرسنه با خورد نک دم فعی صد نه
 ساسلی گسب که ای آشمنه کار عسق چه بود سر آن کس آسکار
 گفت آن ناسد که صد عالم میناع چاه سروسپی برای نک میناع
 با حبس کاری نعهد مرد را اوجه داند عسبی را و درد را

حکایت

۳۳۴۵ اهل لیلی ندر محسون را نمی در فدیله ره ندادندی هسی
 داشت جوانی در آن محرا سسب بوسنی نسد آرو محسون مسب
 سر نگون شد بوسن اندر سر فکند حوسبی را کرد هجو گوسسد
 آن شمانرا گفت بهر کرد گار در میان گوسسد ابر گسدار
 سوی لیلی ران رنه من در مینان با نمان سوی لیلی نک مینان
 ۳۳۵۰ با نهان از دوست بر بوسم من بهره گمرم ساعی از دوست من
 گر ترا نکدم حسی درد نسبی در سن هر سوی سو مرد نسبی
 ای در عسا درد سردانست نمود زوری سردان سمدانست نمود
 عاقبت محسون جور بر بوسم شد با رنه نهان نکوی دوست شد
 حوس جوانی بر حاسب اول حوس آرو بس ناجر گسب زابل حوس آرو
 ۳۳۵۵ خون در آمد عسق و آب از سر گسب بر گرفتیش آن مینان نردس نسد

آن رد بر روی آن مستقیم حباب
 بعد از آن زوری مگر بچگون مست
 يك من از مومن بچگون گف نار
 حمامه کان دوستی داری و بس
 ۳۳۶۰ گف هر حمامه سرای دوست مست
 دوستی حواهم از آن گوشت مست
 ابلهس و آکسیون بچگون مست
 برده امر در دوست نوب دوست من
 دل حیر در دوست نافع از دوستی
 ۳۳۶۵ عسق باشد کر حرد مست
 کبرین حیرت مست در محو صفات
 پای در نه گرسر امیری حسی

با دی مست آن آتش ز آب
 کرد با فوی بچگون در مست
 من سرشسته مانده ای سر سرار
 گرسنگونی من بیمار این مست
 هیچ حمامه بهر سر از پوست مست
 حسم بدر را نری سوزر مست
 دوست حواهد هر که لبی دوست مست
 کی سنامر حمامه حیرت مست
 حو بدارم معر بازی دوستی
 من صفات بو بدل کرد اندک
 بچسب حمامه و برك سرشست
 رانکه بازی مست جان بازی حسی

حکایت

گفت عاسق بر ابار آن معلومی
 حور سواره گسی اندر ره ابلهس
 ۳۳۶۰ حور میدان آمدی آن مست نوبی
 این سخن گفند با محمود سار
 زور دیگر حور میدان سد علام
 حسم بر روی ابار آورده بود
 کرد نهان سوی او سلطان نگاه
 ۳۳۷۵ بست حور حوگان و سرگردان حو گوی
 حواندن محمود و گفیس ای گدا
 رفت گفیس گر گدائی گوشت مست
 عسقی و ابلهس در بسانگی
 بو حبهان داری دلی امرو حبه
 ۳۳۸۰ سار و صلب آتیه سو داری و بس
 وصل را حیدان حبه ساری کار و بار

این سخن شد فاس در هر محلی
 مند و بندی آن گدای حق سماس
 رفت هر گر نگری حیرت گوی
 کان گدای گفست عاسق بر ابار
 مند و بند آن رفت در عسق عام
 گوئیا حور گوی حوگان خورده بود
 دند حاس حور حو و زوین حو گاه
 مند و بند از هر سوی میدان حو گوی
 حواندن هم کاسه ما ساد سار
 عسقی بازی را رسو کمدر مست
 حست این سرمانه بی سرمانگی
 عسورا باشد حو من دل سو حبه
 صبر کن در درد بچران يك مست
 بچرا گرسر عسقی پای دار

جهانه خون سرگوی میداری نظر
 من جو او و او جو من آشغینه است
 هر دو يك گویشم در خوگان او
 بی سروی من همان اسماده است
 باری گویشم مسنی عمر ارو
 کاسمت او را بعد بوسه گناه گناه
 لیک من از گوی محبت کس سرور
 و من گدای دل بنده سر جان خورد
 از بی او میدود آجر آس
 دریم او سمیت و من در سنس ارو
 و من گدا نبوسه دور افتاده است
 از بی وصلی سروری مسرسند
 گوی و صلی تاغیت از من گوی سرد
 دعوی آسلاس کسردی سنس من
 معلسی حسوسس را داری گسوا
 مدتی ام مورد آن مجلس سمر
 جان مساندن سمیت معلس را نشان
 جان مسان ورنه مکن دعوی عسوی
 داد جان سر روی جانان نا گهان
 شد جهان مجود را از عسم سمساده
 نو در آ تا خود نه ندی دست سرد
 تا نورس ره سمسوی ناسک درای
 کاجه داری جمله در ساری مسام
 عمل و جان ریر و ریر ناسد سرا

نساء گسمنس ای رهسبی بی حسر
 گفتم ریرا کو جو من سرگسینه است
 مبدر من او دانسد و من آن او
 هر دو در سرگسنگی افتاده است
 او حسب دارد رمن من هم ارو
 دولتی سرار من آمد گوی راه
 گرچه هسجون گوی بی نا و سرور
 گوی در من رحر از خوگان خورد
 گوی گرچه رحر دارد بی فاس
 من اگر چه رحر دارم سنس ارو
 گوی گه گد در حضور افتاده است
 آجر او را خون حصوری بی رسد
 من می بارم و وصلی سوی سرد
 سهرسارس گفتم ای درونس من
 گرمی گوئی دروغ ای سنسوا
 گفتم تا جان بی بود معلس سمر
 لیک اگر در عسوی کردم جان مسان
 در بوی مجود گو معنی عسوی
 اس نگفتم و مورد جانس از حهان
 خون نداد آن رید جان سر خاک راه
 گر مردنک دو جان بار سنس خورد
 گریز! گویند نك ساعت در آی
 خود جان بی نا و سرگردی مسدام
 خون در آبی تا حسر ناسد سرا

حکایات

ناسد از رسم عجم او در عجم
 سر بلندر حاسه افتادش گیدر

در عجم افتاد حلیلی او عسری
 در نظاره مسگدشت آن ساجسری

هر دو عالم با حبه بی تک شخص
 در نلندی هریک از تک تا کنر
 کسوره در دزدی رده اول سست
 عهد و جان بر شایع سست
 آن نرده عهد و جانس نامند
 او درون نشد سست و کمر این بود و سست
 نحو گشت از خود سست و گم شد مردش
 بود ازو در تک سست حالی کسی
 و در نلند در خانه سر سست داد
 عور و سست سست جان و سست
 گو زر و سست سگر بو حست
 سست بود این در شمر رفتی سرا
 شرح ده تا من ندانم حال بو
 او سست در نلند سا گسستی
 سست و زر رفت و شد من تا حست
 گشت و صفت سست و سست مال اندر آ
 ران شه مال اندر آئی سست
 جان نده تا نه سست سست
 جان سست سرکی در کار سست
 ماند مال اندر آئی سست

دهد مستی رند را نه سر نه سست
 جمله کمر رن سهره درد و جاک سر
 ۳۴۱۰ هر سکی را کسوره دزدی سست
 چون ندیده آن سست را سست
 چون نلند از حست نامند
 جمله گشتندش در آئی سست
 گشت رندی سست از تک در سست
 ۳۴۱۵ مال و سست و سست و زر سست سستی
 رندی آمد دزدی افسر سست داد
 مرد می شد سست با سست
 اهل او گشتند سست
 سست و زر شد آمد آشتی سرا
 ۳۴۲۰ درد راهب رد گستا سست مال بو
 گشت می رسم حست در ره سستی
 سست دیگری ندانم سست
 گشت و صفت آن نلند رکن سست
 مرد اعرابی سست سست
 ۳۴۲۵ نای در نه تا سر خود سست
 گر بو سستی سست اسرار سستی
 جان سستی و سستی سست

حکایت

گشت عاشق بر یکی صاحب جمال
 شد خو شایع زعفران سست
 مرگش از دور آمد و سست
 کاردی در دست می آمد دوان
 تا سست خود سست آن سست
 بود در سست سست حست

بودی عالی می صاحب کمال
 از صفا سستی آن دل داده مرد
 ۳۴۳۰ زور روشن بر دلت سست
 مرد عاشق را حست دادند از آن
 گشت چنانچه سست سست
 مردمان گشتند بو سست

کو خود این سابع خواهد مرد راز
 سر بسرد سرده را حر جاهی
 در قصاص او کشیدم راز راز
 از برای او بسوزیدم حر و شمع
 سوخته سردا از آبم نه نس
 سوخته با کشیده او نام من
 در دو عالم دست کوتاه آمدند
 دل تکی از جهان برداشتمند
 حلوی کردند با جان خویش

خون مرد و دست ازین کشش بدار
 خون بدارد مرده کشش حاصلی
 گفت خون بر دست من نند کشه بار
 نس جو بر خرد تمامت نس جمع
 با نسور امروز کشیده از نسوس
 نس سود انصاف و آنجا کسار من
 عاشقان جاندار این راه آمدند
 رحمت جان از میان برداشتمند
 جان خون بر حاسبت از میان بی جان خویش

حکایت

جان پسرانند آسان می سداد
 از حلیل خویش آخر جان مخواه
 بر حلیل خویش کن جان سبیل
 از حلیل خود که دارد جان در بیع
 از حبه می بدقی پسرانند جان
 نو حرا سیداری آخر جان بگناه
 نای پسرانند آمد در میان
 گفت از من حاجتی حواه ای حلیل
 رانکه بد راهم آمد حر الاله
 کی دهم جان را پسرانند من
 با ازو نسور که گوید جان نثار
 نس جو ارزد جهان جان مرا
 تا که او گوید سخن اندست و نس

خون حلیل الله در سرخ او سداد
 گفت و انس نشو نگو با پادشاه
 حق تعالی گفت اگر هستی حلیل
 جان همی ناند سید ازوی نه بیع
 حاصلی گفتم که ای بیع جهان
 عاشقان بودند جان ناران راه
 گفت من خون گویم این دم ترک جان
 بر سر آنس در آمد حسیرتند
 من نکردم نسوی او آمد بگناه
 خون نه بچندم سر از حسیرتند من
 ران نثار کرد خویش حوس جان نثار
 خون جان دادن سود هرمان سرا
 در دو عالم کی دهم من جان نکس

الفیاه الاربعون در وصف وادی معرفت

معرفت را وادی نسی تا و سر
 محلیت گردد ریسباری راه

بعد از آن نماند نس بطر
 هیکس نمود که او انجانگاه

هیچ ره در وی نه خون آن دنگرسب
 بار حیا وین رقصان و کمال
 لا حرور نس ره که پیش آمد بدید
 کی تواند شد درین راه حلال
 سمر هر کس با کمال او بود
 گر ببرد همه خندان کنه هست
 لا حرور جو مختلف افساد سمر
 معرفت اینها تفاوت با سبب
 خون نماید آفتاب معرفت
 هر یکی بعدا شود بر قدر خویش
 ستر دانس خون سرو روشن شود
 معرفتند از درون پوست او
 هر چه نماید روی او نماید مدام
 صد هزار اسرار از زین جهان
 صد هزاران مرد گم گردد مدام
 کاملی باشد درین راه تنگسوی
 گر راسرارش شود دومی نماند
 سببگشی بر کمال این حیا بود
 گر نیازی است با عرس نماند
 خویش را در بحر عرفان غرق کن
 گرمه ای جلیقه اهل سبب
 گر نداری شادی از وصل نبار
 گرمی نیستی به حال نبار سو
 گرمی دانی طلب کن سرور دار

سالك بن سالك چنان دنگرسب
 هست دانم در سرفسی و زوال
 هر یکی بر حد خویش آمد بدید
 عمکوی سببلا هم سمر بدل
 مری هر کس حسبت حیا او بود
 کی کمال صرصرش آید بدید
 هم روس هر گر نگردد هیچ طمس
 آن یکی بحران و آن نه با سبب
 از سبب هر آنی ره عالی صفت
 بار ناند در حد صفت صدر خویش
 گلشن دنیا سرو گلشن شود
 خود نه نماید دره حر دوست او
 دره دره کوی او نماید مدام
 روی می نمایدش خون آفتاب
 با یکی اسرار سبب گردد مدام
 با کسب عواصی این بحرری
 هر زمانه نو شود نشووی نماند
 صد هزاران خون حلال این حیا بود
 دم مری نکساعت از اهل مری
 وره ناری حیا ره سرفس کن
 نس حرا خود را نداری سبب
 حسرتی ماسم حجرات نماند
 حیر و معنی سبب اسرار سو
 خون حری با حیدر نمانی بی سبار

حکایات

انك می دارد رحمتش سرزمین
 سنگ گردد انك آن سر آسکار

بود مردی سنگ حنی در کوه حنی
 سرزمین چون انك رسد زار رار

گر از آن سنگی بند در دست مینماید
 ۳۴۸۲ هست علم از مرد ناک راست گوی
 زانکه علم از عصبه بی همان
 چنانکه بار یکسب این محبت سرای
 رهبر جانب درین بار یک حیای
 سو درین بار یک بی با و سر
 ۳۴۹۰ گر نو برگزینی ازین حوشرسی
 و در میان حوشری ای هیچکس
 گر بود و در به بود حوشر بر
 این جهان و آن جهان در جان کمسب
 خون نرون روی ازین کمر در کمی
 ۳۴۹۰ گر رسی و سجا بجای خاص بار
 و در درین ره ساز میان وای سو
 سب محبت و روز هم حوشری مخور
 معطلت سو تا طلبت گم کرده دد

تا ممانت رو بنماید حوشر دربع
 گر کجای باشد شدن او را حوشری
 سبک نشد با کی رکافر و عینان
 علم دروی حوشر حوشری ره همای
 حوشر علمست و علم حان سرای
 چون سبکسب در مانده بی راه سر
 حوشر را نانی سبکسب بر کسبی
 هم سبکسب بر سو حوشری بود سب
 هر زمان سبکسب سبکسب بر سر
 من رحان و جان رهن سبکسب
 هست آنجا جای خاص آدمی
 بی نری در سبک نفس بند گونه رار
 گم نبود در بوحه سر ما نای سو
 این طلب در سو سبکسب آمد مگر
 حوشر روز و حوشر سبکسب گم کرده دد

حکایات

عاشقی از فرط عسقی آشفته بود
 ۳۵۰۰ رفت معسوقش سبکسب سرار
 رفعت معسوقش سبکسب لاسی او
 عاشقی از حوشر حوشری سبکسب
 این نویسنده بود کسای سر در خوس
 و در نو مرد راهدی سبکسب سبکسب
 ۳۵۰۰ و در نو عسقی سر در عسقی سر در دار
 مرد عسقی سبکسب سبکسب سرور
 حوشر سبکسب سبکسب آن ای بی سرور
 گر حوشر عاشقی حوشر در کسب
 حوشر نو در عسقی از سر حوشر آمدی

بر سر حوشری سراری حوشر بود
 دند او را حوشری از حوشر سبکسب
 سبکسب آن سر آسب سبکسب او
 رفعت در حوشر و سر حوشر سبکسب
 حوشر اگر سبکسب سبکسب سبکسب
 سبکسب کن سبکسب سبکسب سبکسب
 حوشر را در دنده عاشقی چه کار
 سبکسب سبکسب سبکسب سبکسب
 کمر زن اندر عسقی ما لای درو
 عاشقی سبکسب وی سر حوشر سبکسب
 حوشر حوشر سبکسب که با اهل آمدی

حکایت

- ۳۵۱ ناستمائی بود عاشقی گشته زار
 هدی ما عاشق بیخواب گفست
 گفت شد ما ناستمائی عشق بار
 ناستمائی را خواب کی لایق نبود
 خون حقیق سر زاری در سر بست
 ۳۵۱ من خگسوده خواب نادم آمد کی
 هر شدم عشق امتحانی می کند
 گاه مبروی و خواب کی روی
 گر حقیق بك در آن خواب و حور
 جمله شد حلقی را بگداشته
 ۳۵۱ دوستی گفتمس که ای در دنیا و باب
 گفت مرد ناستمائی خواب بست
 ناستمائی را حوی بی خوابی بود
 خون رحای خواب آن آمد نرو
 عاشقی و ناستمائی بار شد
 ۳۵۱ ناستمائی عاشقی نعر آمد
 آنکه نخواستی حوس نعرس بود
 نر بخش ای مرد اگر خوبند
 ناستمائی کس کسی در کوی دل
 هست از دردان دل بگره من راه
 ۳۵۱ چون ترا این باستان شد صفت
 مرد را ناستمائی درین دنیای خون
 هر که او نخواستی ناستمائی مرد
 خون نخواستی ناستمائی دل
 حقد گویم خون و خودت عرقه ماند
 ۳۵۲ عاشقیان رفتند با ناستمائی همه
 زور و نیت بی خواب بود و بی قرار
 کاحر ای نخواستی بکده مر نیت بخت
 خواب کی آمد کسی را ریس دو کار
 خاصه مرد ناستمائی عاشقی بود
 بود آن این بك تران دیگر بست
 دامن نوان کرد این خواب از نکی
 ناستمائی باستان می کند
 گاه ز عمر ز روی و ناستمائی می روی
 عشق دندیس آن زمان خوابی دیگر
 با ناستمائی ناستمائی می دانستی
 جمله شد نیت ناستمائی بك لحظه خواب
 روی عاشقی را ناستمائی آن ناستمائی
 عاشقی ناستمائی روی بی آن بود
 کی بود همکس که خواب آمد نرو
 خواب از حسیس ناستمائی ناستمائی
 گمار نخواستی در نعر آمد
 خواب را هرگز سر و نعرس بود
 خواب حوس ناستمائی اگر خوبند
 آنکه درد ناستمائی در ناستمائی دل
 حوس ناستمائی دل دار از دردان ناستمائی
 عشق رود آمد ناستمائی در ناستمائی
 ناستمائی آمد بی خوابی نرو
 خون نخواستی ناستمائی دل ناستمائی مرد
 خواب کم کس در ناستمائی دل
 عرقه را ناستمائی ناستمائی رها
 در ناستمائی ناستمائی ناستمائی آن همه

سوهی رن سرکه آن مردان مرد نوس کردند آنچه می ناسست کرد
 هرکرا نشد ذوق عشقی او شد رود باشد هر دو عالم را کاسد
 گزری باشد نشود مردی ننگری ور بود مردی نشود درینای روی

حکایت

۳۵۳۰ تا کسی عباسه گفتم ای مرد عشق
 گز بود مردی ری را شد ازو
 رن شدیدی سو که از آدم براد
 با باشد آنچه می باشد بمسار
 چون باشد ملک حاصل آمد
 ملک این را دان و دولت این سمر
 ۳۵۳۵ گز نوی فایع ملک این جهان
 هست دانم سلطنت در معرفت
 هر که هست عالم عرفان بود
 ملک عالم نسی او ملک نشود
 گزند آمدی ما سوک روزگار
 ۳۵۴۰ جمله در مانم ستمندی زرد

درة نر هر که باشد درد عشق
 ور نسیست او نس که مرد آمد ازو
 مرد ستمدی که از سزم براد
 کار هرگز بر او نکند مسار
 حاصل آمد هر چه در دل آمد
 درة رین عالمی از دین سمر
 ما اند صانع مانی جاودان
 جهد کس با حاصل آمد این صفت
 هر چه خلق جهان سلطان بود
 نه ملک در بحر او ملک نشود
 دوق نك شریف رحمتی کنار
 روی نکند سگرنه ستمدی زرد

حکایت

۳۵۵۰ سد مگر مجود در ویرانه
 سرفرو برده ناندوهی که دانست
 ساه را چون دند گفتم دور ناس
 سو نه ساهی که سو دور شمی
 ۳۵۵۵ گفتم مجودس مرا کافر مگوی
 گفتم آگرمی دای ای سو نکسیر
 نسی حاکم و حاکم عالم

دند آنچه ن دلی دیوانه
 نسی ربر بار آن کوهی که دانست
 ور نه نر حاکم ریم صد دور ناس
 ور حدای حیوش کافر نسی
 نك سخن نام نگو دیگر مگوی
 کر چه دور امیاده ربر ور نسی
 جمله آنش رحمتی نر سر مدام

المفاله للحادیه والاربعون در صفت وادی استعبا

بعد ازین وادی استعبا بود نه درو دعوی و نه معصا بود

۳۵۶۰ هی چپه اری نیازی صرصری
 هفت دریا نك نهر این جا بود
 هفت حساب نهر اینجا مرده است
 هفت موری را هم اینجا ای عجب
 ما کینا عیبی را ننمود نر خصوصاً
 صد هزاران نفر نوس از غم بسوخت
 ۳۵۶۵ صد هزاران جسم خدای نهد رزوح
 صد هزاران بسته در لیسکر مباد
 صد هزاران طفل سر بریده گسب
 صد هزاران خلق در ریا شد
 صد هزاران جان و دل با راج ناعت
 ۳۵۷۰ مدرسه نو دارد اینکا نه کهن
 گر جهای دل کینای دیده
 گر درس دریا هزاران جان مباد
 گر فرو شده صد هزاران سر حیوان
 گر بر حبت افلاك و احمر نخت نخت
 ۳۵۷۵ گر رهای در عدم شد با عناه
 گر دو عالم شده هه کنار سست
 گر مایه اری دسو وار سردر انسر
 گر بر حبت این جمله نهای حناک
 گر نهد اینکا حر و کدل کینا سناه
 ۳۵۸۰ گر نك ره گسب این نه طسب کمر

هی رسد نهم نمکدر کسبوری
 هفت احقر نك نهر اینجا بود
 هفت دورح هکروج افسرده است
 هفت صد نسل آخری سست
 کس مایه رسده در صد مایه
 ما که آدم را خراج نر فروخت
 ما درین حصر دروگر گسب نوح
 ما سراهیم از میان سر سر مباد
 ما کلیم الله صاحب دیده گسب
 ما که عیبی نخرم اسرار شد
 ما نهد نکسی معراج ناعت
 حیوانی اینکا سمع کن حیوانی مکن
 هفتان داسر که حیوانی دیده
 نسیبی در بحری نمان مباد
 دره ما سانه نهد از آفتاب
 در جهان کمر گمر نرگی اری در حبت
 نای موری ننگ نهد در معر حاه
 در زمینی رنگی هسان انکار سست
 اری نك مطره ناران در گذر
 موی حیوانی اگر ننهد چه نك
 گم نهد اری روی زمینی نك نك گاه
 مطره در هفت دریا گسب کمر

حکایب

در ده ما بود نریای حیوانه
 در سر امباد حناک اری نسیبی
 جمال نروی گسب نهد و روزگار
 آن نکو سدر نهد نامر نهد

ارمباد آن مایه نوسست و س حناه
 عامت راجا نر آوردن کسبی
 نسا دو دهر آورده نهدس کار و نسا
 ما نهدان عالم اری نك کامر نهد

۳۵۸۵ خون ندر دندانن حمان گفب ای نسر
 ای محمد با ندر لطفی نکی
 گو محمد گو بسرگو هج کس
 در سگر ای سالک صاحب نظر
 آدمرا آخسر گسو ودر سبب گسو
 ۳۵۹۰ گورسن گو کوه ودرنا گو ملک
 گو کسورن ار صد هزاران سن رجاک
 گو بوبت حان سدادن سح سح
 هر دو عالمرا وصد حمدآن که هست
 خون سگر ای سح سح آند سرا

ای حراع حسنتم وای حمان نسر
 نك سخن گو گفب آخربك سخن
 اس نگفب و حان سدادن اس بود و بس
 سما محمد گو و آدمرا در سگر
 سار حرو سبب وکل سبب گسو
 گو نری گو دبو و مردم گو مساسک
 گو کنین ار صد هزاران حان ناک
 گو کسی گو حان و سن گو هج هج
 گر سبائی و سه سگری آن که هست
 سر سر عربسال هج آند سرا

حکایت

۳۵۹۵ نوسف همدان که حسنتم راه داشت
 گفب نر سو عشرها بالای عرس
 هر چه هست و بود و خواهد بود نسر
 و نظره آنی چهله ار در سبب سود
 نوسف اس وادی حمان سهل ای سبب
 ۳۶۰۰ گورن شود درنا سر ار خون دل
 گر چه سرا راه هر دم نسر
 هج سالک راهرا ساسان سدد
 گر نه اسنی هجو سببک امسوده
 ورن سببک اسنی و دابهر می دوئی
 ۳۶۰۵ نه شدن رو بسبب و سه اسبب
 مسکل آن کاری که امیادب حنه سود
 سر مرن سگری رن ای مرد خموس
 هم سببک کار گو شهر کار کس
 با اگر کاری سود درمان کنار
 ۳۶۱۰ ورن سببک کنار درمان کسی

سبب سبب نساک و دل آگاه داشت
 سن سر سو سبب اران در سبب سرس
 چه ند و چه نیک نیک نیک دره حدر
 بود نرسد و سود آمد حنه سود
 سهل می دای سوار جهل ای سبب
 هم سبب سبب قطع حرسک مسرلسب
 گسام اول ناسبب خون سببگری
 هج کس اس در درا درمان سدد
 گاه مرداری و گاهی مسوده
 با ابد ناسک در آئی سبب سبب
 سه سرا مردن نه و سه یاد سبب
 کار سبب و بسبب اسببب حنه سود
 نیک کس اس کار و هسی در کار کوس
 کار خود اسدک کن و سببب کس
 کار سبببب با سو با ساسان کنار
 با سو سببببب کار سود آخسبب سبب

مرك كس كاری كه آن كردی محسب
 چون شناسی کار چون دیوان سباح
 بی نزاری بین و استعما نگر
 من استعما جمان استعما مروح
 صد جهان استعما مروح بود محاك ۳۶۱۵

کردن و با کردن این نماند در سب
 بوکه دیوان سباح و کار سباح
 حواه مطرب باش و حواهی موحه گر
 کر بی او صد جهان حای سوح
 گر جهان بود درس وادی حه ناك

حکایت

دیده نابی کان حکیم تر خرد
 بی کند آن محسن بر نفس و نگار
 هم ملک آرد بدید و هم رمیس
 هم محویر و هم سروح آرد بدید
 هم محوسب و هم سعادت سر کشید ۳۶۲۰

چون حساب محس کرد و سعید ازان
 بر مساند گوئی آن هرگز نبود
 صورت این عالم تر هیچ هیچ
 بو نیاری نای این گلشن گزیس
 جمله مرد و زبان استعما بدید ۳۶۲۵

چون نیاری طاعت آن راه سو

حمسه حاك آورد در سبب خود
 نایب و سبب آرد آشکار
 گه بر آن حکمی کند گنای سرب
 هم اصول و هم سروح آرد بدید
 حساسه مسوب و ولاد سر کشید
 گوشه آن حمسه گنرد سعید ازان
 آن همه نفس و نمان هرگز نبود
 هست همچون صورت آن حمسه هیچ
 گرد این کبر گرد و در کعبی سبب
 اردو عالم بی نمان استعما بدید
 گر همه کوی سبب کاه سو

حکایت

گسعت مودی مسود را از اهسته زار
 هانگی در حال گعب ای سمر رود
 پیرگنما من بدید هر کابنما
 هر کجا رخ و نایب سبب بود ۳۶۳۰

استمارا چون بلا آمد سبب
 من نه عرب حواهر و نه حواری
 چون نصیب مهربان در دست و رخ
 انما بود سبب سمر عسوعای کار

سرده سبب از عالم استرار نمان
 هر چه مجواهی حواه و گسب رود
 مینماید بود سبب دانم در سبب
 استمارا آن همه در سبب بود
 کی رسید راحت نمان سمر عرب
 کاس در عجب خودم نگذار
 کهنه را کی سواند بود گسب
 می ندارم نایب سبب از من نمان

۳۴۳۵ هر چه گوهر از میان جان چه سود
 گر چه در بحر خطر افتاده
 از سپهر سنگ و سحر اگر آگاهی
 اول از بندار مسای به فرار
 با ترا کاری نماند زان چه سود
 هنجو کسیکی سال و سرافساده
 کی سلوک این چنین ره خواهی
 چون در اعی جان کی آری تا کمار

حکایات

۳۴۳۶ آن مگس می نهد ز شهر سوخته
 شد رسوی آن عسل دل داده
 گرمی مسکنی حوی نماند او
 نساج و صلم گر نماند چنین
 کرد کاری را کسی نماند سوی
 چون مگس را تا عسل افتاد کار
 ۳۴۳۷ در طمأنه سست شد سوخته او
 در خروس آمد که مارا زهر گسب
 گر حوی داند دو خو آکسون دهم
 کس درین وادی دی فارغ مباد
 روزگار بسب ای دل آسینه کار
 ۳۴۳۸ حیر و این وادی مسکل قطع کس
 زانکه با ما جان و با دل هم نری
 جان سرافسان در ره و دل کس بنار

دید کندوی عسل در گوسه
 در خروس آمد که گوی آرا ده
 در درون کند و نماند او
 بیج نماند و نماند در انگسین
 در درون ره دادش و نماند رو حوی
 تا و نماند در عسل شد اسوار
 و نماند نماند نماند او
 انگسین نماند نماند نماند او
 نماند نماند نماند نماند او
 مرد این وادی نماند نماند او
 با نماند نماند نماند او
 نماند نماند نماند نماند او
 نماند نماند نماند نماند او
 نماند نماند نماند نماند او

حکایات

۳۴۳۹ بود سخی حریفه نوس و نام دار
 شد جان در عسی آن دل نماند
 ۳۴۴۰ پرامند آنکه نماند روی او
 مبادر دحسب از آن آگاه نماند
 هیچ اگر نماند نماند نماند
 رنگ ما گسب نماند نماند نماند

نرد از وی دحسب نماند نماند
 کرد نماند نماند نماند نماند
 نماند نماند نماند نماند نماند
 گفت نماند نماند نماند نماند
 نماند نماند نماند نماند نماند
 نماند نماند نماند نماند نماند
 نماند نماند نماند نماند نماند

چون نمود آن شیخ اندر عسی نسبت
 ۳۴۶۱ با سنگی در دست در سارار شد
 صورتی دگر که بودش هم بعسی
 مسدّد بی سال بودی مرد سرد
 گفتم ای عامل مکن قصه درار
 حق تعالی داند این اسرار را
 ۳۴۶۵ چون نه نهد طعمه پیوسته نو
 چند گوهر کنی دلم از درد راه
 من نه نهوده بدمر بسمار گوی
 گر بها اسرار دان ره پیوسته
 گرنگیوم نفس ازین دره بسی

حرفه را بکنند و نند در کار حسرت
 سرب سالی از بی این کار شد
 خون جمانس دهد گفتم ای هجکس
 این حرا کردی و این هرگر که کرد
 رانکه گرفته کبی ریس قصه سار
 با سو کرد اندس هی این کار را
 سگ نهد از دست من سر دست تو
 خون بند و بکندم رساند مرد راه
 در بها سگ من بسد اسرار خوی
 آنگهی از حال من آگه پیوسته
 جمله در حواستد گوره رو کسی

حکایب

آن مردی شیخ را گفتم از حضور
 ۳۴۷۱ گر بها روها پیوسته این رهسان
 در محاسبت مسکونی زان چه سود

نکنه برگوی شایس گفتم دور
 آنگهی من نکنه آر در میدان
 بیس مسیان نکنه گوئی زان چه سود

المقالة النامية والاربعون در صفت وادی نوحید

بعد از آن وادی نوحید آمد
 روها خون ریس میان سر کفید
 ۳۴۷۵ گر بسی بسی عدد را اندکی
 خون بسی باشد سگ اندر سگ مدام
 بسبب آن سگ کان احمد آمد سرا
 خون درو بسبب آن رحمت وار عهد
 خون از گم شد اند هم حاودان
 ۳۴۸۰ خون شمه هجکی بود هج این شمه

مردل تحرید و بفرید آمد
 جمله سر از سگ گریبان در کفید
 آن سگی سانشد درسی ره در سگی
 آن سگی در سگ سگی ساسد عسام
 زان سگی کان در عهد آمد سرا
 از ارل مطیع سطر کس و رانسد
 هر دورا خود هج ساند در میدان
 کی بود در اصل حرمج این شمه

حکایب

گفتم آن دیوانه را مردی عسردر
 حسرت عالم شرح ده این مانه حمر

گفت هبست اس عالم پر نام و نمسک
گر ندست اس بحلی می مالده نکی
چون شه مومست و دستگر حذر نمست
۳۷۸۵ چون نکی باشد شه بسود دوتی
هکجو بحلی نمست ار صد گویه رسک
آن شه هم مومر گسودن نکی
رو که چند آن رنگ نک نمبر نمست
نه می تر حذر استکا نه سوتی

حکایت

رفعت نمست سوعلی آن نبرون
نسیج گفست عهد دارم من که نبر
نبرون در حال گفت ای سوعلی
نو درسی ره مرد نمست و حال نه
۳۷۹۰ مرد را در دنده استکا نمبر نمست
هم ارو نمست و نمست آتشکار
هم حر او کس را نه نمست نک زمان
هم درو هم رو و هم نمست او نمست
هر که در دریای وحدت گم نمست
۳۷۹۵ هر که از اهل همبرور اهل نمست
عالمت روری بود کان آسماب
هر که او در آسماب نمست رسست
ما نو مای نمست و نمست استکا بود
ور سو مای در وجود حوسس نبر
۳۷۱۰ ما که از هکسی نمدار آمدی
کاشکی اکنون حو اول نمست
ار صعب نه نکی ناک شو
نموتکا دای که اندر سنی نبر
مار و گسردم در سو رسر نمست
۳۷۱۵ گرسر موی مرا استکان کبی
هر سکی را دوری سر مار نمست
گرسرون آئی رنگ نمست ناک شو

کاعدی ور نبرد کنی نمستان زمس
حز روحی نمستانم از کس هم حذر
ار کسبا آوردی آخسر احسوتی
حند نمستی عمر اگر احوال نه
زایکه استکا گفته نمست و نبر نمست
هم نمدو مایند و حوسوس نماندار
هم حر او کس را نمدانند حساودان
هم نبرون از هر سه اسن نمست بود
گر شه آدم بود مردم نمست
آسمانی دازد اندر حمت نمست
ما حوسس گسرد در اندارد نمست
نو نمستی می دان که نک و نه رسست
چون نو گم گسستی شه بسودا نمست
نمست و نه نمستی نمستی و نه درار
در گسردم حوسس کسرسار آمدی
نمستی از هکسی نمستل نمست
نمست نران مادی نمست ما حساک نمست
حده نمست نمست حده گسستی نبر
حده اند و حوسس را گم کرده اند
هر نکی را هکجو صد نمستان کسستی
ما نبرداری نو دورج کار نمست
حوسس حو اب اندر سوتی در حساک شو

ور نه زبر حاك چه گرده مرچه مزار
 تاكي اي عظيمار ازين حسرت مزار
 ۳۷۱۰ مورد سالك خون رسيد انحصانگاه
 گم نشود رسرا كه بسدا آيد او
 حرو گيردد كل نسود نه كل نه حرو
 هر چهار آيد سرون ار هر چهار
 در دبر سيمان آن ستر عجب
 ۳۷۱۵ عمل انحصانگسيب اماده بدر
 دره هر كو ازين ستر نامسيب
 خود حو اين كس بسبب موئي در جهان
 گرچه اين كس بسبب كل هم اين كس بسبب

سنگ رسيدت بحسب سا روز شمار
 با سراسر ارباب بوحسد آئي باز
 جانگاه ومرد سر حسرتد رراه
 گنيگ گيردد رانكه گويبا آيد او
 صوري باشد صفت نه جان نه عصب
 صد هزار آيد سرون ار صد هزار
 صد هزاران عقل بسبب حسرت لب
 مانده طبعي كسور سادر راد گير
 سر و ملك هر دو عالم نامسيب
 خون بناند سر حو موئي در جهان
 گر و خود بسبب گر عدم اين كس بسبب

حكايت

گفت ليمان سر حسيي كاي الاله
 ۳۷۲۰ ندهه كو بسر سيد سادس كسيه
 مي كميون در ندهه گيت اي نادنياه
 ندهه بس عمر كسم بناد سمر بحس
 هاني گيت اي حرو را حاص حاص
 محو گيردد عقل و بكنديس نهم
 ۳۷۲۵ گيت آهي من سرا حواهم سدا م
 بس بكنديس ور عقل آمد سرون
 گيت اكسيون من سدا م كسيه
 بسببكي سد محو و آزادي سادس
 بي صفت گسيه بگسيه بي صفت
 ۳۷۳۰ من سدا م سو مبي سا من موئي

نرم و سر گسيه و گم كرده راه
 بس حطس ندههك و آزادس كسيه
 محو سوي كرده امر موئي سياه
 نمر گسيه حط آزاد سمر بحس
 هر كه او از ندههكي حواهد خلاص
 ترك گير اين هر دو و در نه سدا م
 عقل و بكنديس بناند والسلام
 ناي كويان دسيه بي رد از حسون
 ندهه ناري بسبب بسبب حسسم
 دره در دل عيسم و سادي سادس
 عمار سمر اما سدا م معروفست
 محو گسيه در سو و گم سدا موئي

حكايت

از سينا امجاد معسوبي در آب عايشعس خود را در امكيد ار سباب

خون رسیده اند آن دو من تا نیکدگر
 گرمی امنیاد درین آن روان
 گفت من خود را در آن انداختم
 ۳۷۳۵ روزگاری نیکه ما نیکدی نیکی
 نومی ما من نومی خنشد از دوئی
 خون نومی نانی و من سو نردوام
 خون دوئی نر حاسب در سرکب نماند
 بود و کمر گزد سو حسد آنس بود

آن یکی نرسید اریس کای ناکیر
 ار چه افکندی سو خود را در میان
 رانکه خود را از سوی نسیماختم
 من سوئی و سو منی هر دو یکی
 ما نومی من ما نومی نومی
 هر دو من ناسم نیک من والنسلا
 خون دوئی نر حاسب نوحیدت نماند
 کمر سدن کمر کن که نبرد این بود

حکایت

۳۷۴۰ گفت روزی فسرخ و مسستعود بود
 شد نیکرا نی عدد نیک و نسیما
 شد نر او هم انار و هم حسیس
 بود روی عالم از نیک و نسیما
 حسیس عالم آخیمان نیکر نیدید
 ۳۷۴۵ من ریان نیکسناد سناه نامسور
 هسب حیدری نیک و نیکر آن من
 گرچه گفت این نبط سناه نامدار
 ساهرا حیدری نیکر این حاسگاه
 سد حسیس آسعه و نیک ای علام
 ۳۷۵۰ نوحمن اسناده خون نیکرمی
 نوحرا حرمی نیکسنادی نگاه
 خون انار العینه نسیم بود این حیطان
 نیک حیوان انسیس کنی نی رو و راه
 ما نیک انسیس نیکواری نسیس او
 ۳۷۵۵ نسیس از سناه و کیمبر آمدن
 من کیمر ما نسیس کنار آورم
 نیده آن اوسب نسیس آن اوسب

روز عسری نسیس نسیس بود
 بود بالای نر آخیمان نسیس
 هر سه می کردند عسری انسیس
 هسور و نسیس نسیس راه
 نسیس از آن نسیس نسیس
 ما انار حاص نسیس ای نسیس
 این نسیس آن نسیس سلطان من
 نسیس نسیس بود انار و نسیس
 خود نسیس او کنی نسیس سناه
 می کند نسیس حیدری انسیس
 نسیس حسیس نسیس و نسیس حیدری
 حسیس نسیس نسیس در نسیس سناه
 گفت نسیس این را نسیس دو حیوان
 نسیس حیدری نسیس نسیس نسیس
 ما نسیس نسیس نسیس نسیس او
 نسیس نسیس در نسیس نسیس
 در میان خود را نسیس آورم
 من کیمر نسیس نسیس نسیس

آنچه شهر رور اسی شده مسرور کرد
 گردو عالم خطبه دانسی کمند
 ۳۷۶۰ من درین معروض کجا آبم پدید
 نه کنم خدمت نه در سر آغوش
 چون حسن نمانود این قول از اناس
 حظ بداد من که در انام نشاء
 پس حسن گنمش نگو دیگر حواب
 ۳۷۶۵ گرمی و شبه شهر دو ماهم بودی
 نمک خون نو محرم آن بیستی
 نس حسن را رود نعر سعاد سماء
 چون دران حلوت نه ما بود و نه من
 ساء گفنا حلوت آمد زار گوی
 ۳۷۷۰ گفتم هر که کز کمال لطف نشاء
 در مروع نریو آن نک بطر
 از حدای آفتاب فر نشاء
 چون نمی ماند رهن نام وجود
 گریوی نمئی کسوی را آن رهان
 ۳۷۷۵ گرمو نک لطف و اگر صد مسکنی
 سانه کو گم شود در آفتاب
 هفت انار سانه در کسوی سو
 چون شد از جود بدهه های او نماید

وین کسوم کسو سا انار امسور کرد
 بی بداد من با مکافاتی کمند
 من که باشم نا حرا آسیر شده
 کسستم با در سر آغوش
 گفتم احسب ای انار حق بنمان
 لادعی هر دم بصد انعام نشاء
 گفتم دست این دین نو گفتم صواب
 اسی محسن را محبت محسوم بودی
 خون نگویم خون نو سلطان دستی
 نه حسن بدر از حساب آن سماء
 گر حین موئی شود بدود حسن
 آن حواب حساب ما من بار گوی
 نمکیم سوی من مسکنی نگناه
 محو میگردد و خودم سر سر
 ناک می نو محرم آن ساعت رزاه
 خون خدمت دست امیر در وجود
 دستم من هفت آن ساء جهان
 آن حد اوندی نو با خود مسکنی
 روکی آمد خدمتی در هیچ ساء
 گم شده در آفتاب روی سو
 هر چه حوابی کن سو دای او نماید

المقاله الثالثة والاربعون در صفت وادی حنوب

نمد اریس وادی حنوب آسود
 ۳۷۸۰ هر نفس اینجا حو بیجی باشد
 آه باشد درد باشد سور هم
 اریس هر سوی اسی کس نه نه هیچ
 آسوی باشد مسوده مسود اسی

کار دانم درد و حنوب آسود
 هر دمی اینجا در هیچی باشد
 زور و سب باشد نه نیست نه زور هم
 مکنکد حو می ننگاره ای در هیچ
 حنوب نس سوحنه ار درد اسی

<p>مرد حمران خون رسد اسبکدنگاه هر که زد بوحید بر جانس روفر گر بدو گویند هسسی با نه در مسمای با بیرونی از مسمای تائی یا بیاهائی سا هر دو گویند اصلا می ندانم خبر من عاتق اما ندانم سر که امر لبك از عسقم رسد از مر آگهی</p>	<p>در مختبر باسده و گم کرده راه جمله گم کردند ارو او بسر هر بمسمی گوی که هسسی با نه ترکبازی با بهای با عسما با نه هر دو سوئی با نه سوئی وان ندانم خبر ندانم خبر من نه مسلمانم نه کافر نسس حد امر هم دلی بر عسقی دارم هم نسپی</p>
---	---

حکایت

<p>دختری خون ماه در انوائس بود نوسف حاه رخدان نسر نسری هر سر مویس رگی با روح دانست وانکه از انسروس دو نوس آمده مان مویسش سا حوا انندی در ره افکنده نسبی هسسیار را عهد عذرا نرده از ماه سپهر داما روح القدس مفسوب بود نسده نردی ور نسس حسسی زکاب او نمادی سر نگون در عسرحاه بی رسن حالی فرو حاهس نسبی اری حدهسب علای هسحو ماه مهر و مه را هم بحای و هم روال مهل او در حسس سر عسوعا نسود حمره ماندهی دران حورسند روی دند روی آن علامر پسادماه عقل او از پرده بیرون او نماد جان نسردنس نسکی نسور سافسب</p>	<p>حسروی کافای در مرمانس بود بر نسکوهی بود آن رشك نسری طوره او صد دل بحسروح دانست ماه روئس هسحو مردوس آمده خون رموس نسر سازان آمدهی سرگم مسمس رسرگان جار را روی آن عذراوس حریسند حهر در و ناموس که حاسرا موب بود خون هسدهسای نسس آن حباب هر که کردی در رخدانس نگاه هر که صد روی خون ماهس سدی آمدهی انصه نسس نادمه حد علای آسکه دارد از جمال در نسبظ عانس هسبا نسود صد هزاران حلی در بارار و کوی کرد زوری از نصا دحسرسنگاه دل ردنس رفب در خون او نماد عقل رفب و عسقی سر وی زور سافسب</p>
--	--

۳۸۱۰ مدنی با حیوانستان انداخته کرد
 مگداحب از تنوع وی سوجب از عراق
 بود او را ده کبیرک مطهره
 چنانکه موسسه‌ارون منبیل سرای
 حال خود در حال با انسان نگفت
 هرگز آشد عسقی حایان آشکار
 ۳۸۱۵ گفت اگر عسقر نگویم با علام
 حسیتم را هم ومان دارد سستی
 ورنگویم مصله خود آشکار
 صد کباب صبر بر خود خوانده ام
 آن همی حواطم از آن سرو سستی
 ۳۸۲۰ کبه حسی معصود من حاصل نبود
 خون حوش آواران سستند اس سخن
 ما سست سس نو آرمش سهران
 بك كمبرك سده سهران سس علام
 ۳۸۲۵ دآوری سسوسندس در می فکند
 خون نخورد آن می علام از حوس سده
 روز ما سست آن علام سس سر
 خون سست آمد آن کسبران آمدند
 سس سهادند آن رهان سسرس
 ۳۸۳۰ رود سس سس سس سس
 سس سس خون سس سس آن علام
 دد مصری سس و سس از سگار
 سسرس ده سس سس سس
 در کسیده آن سس سس سس
 ۳۸۳۵ بود آن سس می سس سس در
 در سس آن سس حوس و سس
 مانده بود او حیره نه سس حایان

عاقبت هم سسرای سس کرد
 در گدار و سسور دل سس سس
 در اعانی سس عالی سس
 لیس داودی انسان حایان سرای
 سس نام و سس و سس حایان سس
 حایان حایان حایان کجا آمد سس
 در علق آمد که هم سس سس
 کی علقی را رسد حوس من سس
 در سس سس سس سس سس
 خون کسمری صبر و در مانده ام
 سسره سس او سس سس سس
 کسار حایان سس سس سس
 چنانکه سس سس که دل با حوس سس
 آسبران کسرا حسیر سس از آن
 گفت حایان با نه سس آور دو حسار
 لا حوسری حوسس در وی سس
 کار آن سس کسیرک سس سس
 بود سس و از دو عالم سس
 سس او انسان و حسبران آمدند
 در نهان سس سس سس سس
 حوسرس سس سس سس سس
 حسمر خون سس کسار از هم سس
 سس سس از کسارس با کسار
 سس سس عود سس سس
 عمل دل را کرده حایان سس و داع
 سس حوس سس سس سس در
 گم سس در حیره سس سس
 سس در سس عالم سس سس در آن

سینه بر عسقی و ریمان لال آمده
 حشر سر و حساره دلدار داشت
 ۳۸۴۰ هم مسامس نوی عمیر سامنه
 دحسرس در حال حمار می سداد
 حشر او در حیره حاسان عماد
 حسون می آمد رناسس کارگر
 هر زمان آن دحسره عسکو نگار
 ۳۸۴۵ گه لیس را نوی دادی حو شکر
 گه سریشان کرد رلف سرکسس
 و آن علامر مسس نسی دلسمسوار
 هم درین نظاره می بود آن علامر
 حون بر آمد صبح و باد صبح خست
 ۳۸۵۰ حون محبت آخیا علامر سر فرار
 بعد از آن حون آن علامر سمسور
 سر آورد و نه دانسنس حبه بود
 گرچه هیچ آبی نه بودس بر حگر
 دست در رد حامه نرسن حاک کرد
 ۳۸۵۵ و عه نرسندند از آن سمع طرار
 آنچه می دیدم ریمان مسس و حراب
 آنچه در میا بر می حبران گدسست
 آنچه می دیدم نمازم گفتم بار
 هر کسی گفتمند آحر اندکی
 ۳۸۶۰ گفتم می در مانده ام حون مصطری
 هیچ نسنندم حو نسنندم چه
 عاملی گفتمش که حیوانی دسده
 گفتم می آگه سم نسنندارن
 می ندانم رکان ممسی دسده ام
 ۳۸۶۴ ربن عجب بر حال سبود در جهان

حان او از دوی در حال آمده
 گویش بر آوار سرسلسار داشت
 هم دهانسی آنسی نر سامنه
 سعل می را نوی در بی سداد
 در وح دحسره همی حبران عماد
 اسك می نازید وی حارید سر
 اشك بر روئس مسابندی صده فرار
 گه مك در نوی کردی بی حسگر
 گاه گم سده در دو حادوی حوئس
 مانده نه با خود نه ناخود حشر بار
 با سر آمد صبح از مسسرون مسام
 از حرای سده علامر آخیا ردمس
 رود نرسندس محای حوئس بار
 نامت از خود اندکی آحر حشر
 بودی حون بود از آن سورس حبه بود
 آن او نگدسست از بالای سسر
 موی بر هم کرد و بر سر حاک کرد
 گفتم نروانم بود اس صده بار
 شبکس هر گز نه بعد آن حواب
 بر کسی هرگز ندانم آن گدسست
 رسی عجابت بر سسند هم رار
 با خود آبی و بار گو از صده سکی
 کان چه می دسده ام با دیگری
 می ندیدم گرچه می دیدم چه
 کنی حمن دسوانه و سسورسده
 تا که حیوانی دسده با سسدارن
 تا نهنباری صفت نسنندده ام
 حالسی سه آشکارا سه نهنبار

نه توانم گفتم و نه خاموش بود
 نه میان آن و آن شده هموس بود
 به ای زبانی محو منگسردد رحبان
 به آرو سیک درّه می باسمر بسبان
 دهبده امر صاحب جمای کسر کمال
 نه بردش هیچ کس در هیچ حال
 جمیسند بنش حسیره او آفتاب
 درّه والله اعلمر بسال صواب
 خون می دانم چه گویم بنش ازین
 گر چه او را دهنده امر من بنس ازین
 من حوا او را دهنده و یا دهنده امر
 در میان آن و این شوریده امر

حکایب

مادری در حاک دحیر می گریست
 راه بنی سوی آن زن نمگریست
 گفتم این زن سرد از سردان بنی
 زانکه خون ما بنسب می داند محو
 کر کد آمدن گم شده ماندست دور
 و ر که افتادست زین سان نا صدور
 فرج او خون حال می داند که چیسند
 داند او نا بر که می ناند گریست
 من شکل آمد و صفت این غم رده
 روز و شب بنسبند امر ما سم رده
 نه من آگاهم چینی حیران شده
 بر که می گرییم حوا ساران زار زار
 این زن از خون من هزاران گوی سرد
 کر که دور افتاده امر بیجان شده
 من نه بر دم نوی و این حسرت مرا
 زانکه از گم گسسته خود نوی سرد
 در جیبی منزل که شد دل دا شده
 زین زن از خون من هزاران گوی سرد
 زسمان عدل را سرگم بندست
 می نه بر دم نوی و این حسرت مرا
 هر که او اینها رسد سرگم کند
 در جیبی منزل که شد دل دا شده
 گریکسی استکساری در نادی

حکایب

مورستی می رست و آواری نشدند
 کان یکی منگفتم گم کردم کاند
 که کلیدی نامست استکساری
 زانکه در بنسب و من بر حاک راه
 گرد در من بنسبند مانند خون کم
 عقیده بنسبند مانند خون کم
 صوفس گفتا که گفتم حسنه باش
 در حوی دای پرو گو بنسبند باش
 بر در بنسبند حوا بنسبند بنی
 هیچ سیک نبود که نکسارند کسی

۳۸۹ کارنو سهیلست و دشوار آن من
 نسبت کار مرا نه با و نه سیری
 کاش این صوفی روان بسیمافستی
 نسبت در مردم بصلیبی خرحمان
 هر که گوید خون کم گو خون مکس
 هر که او در وادی حسرت و مباد
 حسرت و سرگسستگی ناکس سرور
 می بدانم گاشکی ممدامی
 مرد را اینجا نکاست سکر بسد

۳۸۹۵

کر خندری نسسورد جهان من
 نه کلندش بود هرگز نه دری
 نسسه با مکساده در را بسافستی
 می نماید هکس نا جنسب حال
 با کسوں خون کرده آکسوں مکس
 هر نفس در صد جهان حسرت و مباد
 بی خوگم گردیده من خون بی سرور
 کی آگری دامی حسرامی
 کفر ایمان گنسب و ایمان کفر نشد

حکایت

۳۹۰۰ سمج نصیر آباد را بگرفتند درد
 بعد از آن صوی سهند وین برار
 در دلس نای و در حانس نسبی
 آمده سه از سر دهوی ولای
 گفب گفسم ای سررک روزگار
 کرده خندس ج و خندس سروری
 این خندس کار از سر حای بود
 این کدامین سمج گرد این راه کسب
 سمج گفما کار من سحبت او مباد
 شد ازین آنس مرا حرمس مباد
 گسسه امر کالمو کار حوسس من
 خون در آمد این خندس آنس حان
 با گرفتار خندس کار آمد
 دره گر خندس آمد بدسده

۳۹۰۵

۳۹۱

کرد حبل ج پرنوکل انست مرد
 بر همه دندس کسی سا نیک ارار
 نسسه رتاری و نکساده کسی
 گرد آنسگاه گمری در طوان
 این چه کار نسب آخر نسور دار
 حاصل آن جمله آمد کافری
 اهل دل را از سو نسد نای بود
 می بدای این که آنس گاه کسب
 آنسم در حانس و رحب او مباد
 داد کای نامر و ننگ من مباد
 می بدانم خندس رن نسس من
 کی گدارد نامر و ننگم نك رسان
 از کسب و کسسه برار آمد
 هخو من صد حسرت آمد بدسده

حکایت

دو مرد بود دل خسوں آفتاب دند بر حوسس را نك سب خواب

گفت از حنرب دلم در خون نشسته
 ۳۴۱۵ در فراغ سمع دل امرو جسم
 من رحمت گسب استخار از حوی
 نر گسب مانده امر حنران و سب
 ما نسبی در معر انس رندان و حیا
 دره از حنرب غمنا مرا
 کار نو نر گو که آنجا خون گدشته
 ما نورعی من رحمت سوحسم
 کار نو حویسب استخار گوی
 مدگرم دادم ندادن سب دست
 از سما حنران نر سب استخار گاه
 نسبی از صد گونه در دنیا مرا

المقالة الرابعة والأربعون در صفت وادی فخر و فنا

۳۴۲۰ بعد ارس وادی فخر سب و فنا
 عمن انس وادی فخر موسی نر
 صد هزاران سانه حاوسد نو
 نحر کالی چون محسن کسرد رای
 هر دو عالم نفس آن دریا سب نس
 ۳۴۲۵ هر که در دریای دل گم بوده نسد
 دل در پس دریای نر آسودگی
 گر ارس کم سودگی نارس دهند
 سالکان حکمه و مردان مرد
 گم شدند اول قدم رس نس حه سورد
 ۳۴۳۰ خون شه در گام اول گم شدند
 عود و هنرم خون نه انس در سورد
 این تصور هر دو نکسان باشند
 گر نماندی گم نشود در بحر گیل
 لبیک گریاکی در پس دریا رود
 ۳۴۳۵ حنرب او حنرب نس دریا نسد
 نسود او و او نود خون باشند انس

کی نود استخار محسن گسب روا
 گنگی و کسری و نسه سوبی نسود
 گم شده نسبی ربك حنرب سب نو
 نسبها نر نحر کی مانسد نحای
 هر که گوید نسب انس سواد سب نس
 دامن گم سوده و آسوده نشد
 می نماند هیچ حر کم نودگی
 صبح نس گورد نسبی نارس دهند
 خون نر و نسب در میان درد
 لا حرمر دیگر قدم کس را نسد
 نو نماندی گم نر اگر مرد مر شدند
 هر دو نر ربك خای حاکم نر نسود
 در صفت نر نر نر اوان ناسد
 در صفت خود نر نر مانسد نسد
 از خود حویسب نر نر نر رود
 او حوی نسد در میان رسنا نسد
 از حدال عمل نر نر نر انس

حکایب

نکسی معسوی طوس آن نحر رار
 ما مرسدی گسب دامن مدگرم

با جو اندر عیشو نگداری عیاش
 خون نشود محض نو خون موی سرار
 ۳۹۴۰ هر که خون موی نشود در کسوی او
 گرتو هسی راه نسن و دهنده ور
 هر که او رفت از میان اسنک سما
 گرتو سرا هسست ای دل زبر و زبر
 عمر مخور کانس زروعن در حراع
 ۳۹۴۵ خون سر آن آنس کند روعن گدر
 گر چه ره بر آنس سوزان کند
 گر هجواهی که نو آنجا رهی
 خویش را اول رجودن خویش کن
 حامه از نسنی در نوس نو
 ۳۹۵۰ نسن سر کم کاسی در سر مکس
 در رکاب محسو کس نائی رهج
 بر میان و در یکی زبر و زبر
 طمس کن جسم ور هم نکسای رود
 گم سو ورن هم نمکدم گم نسنس
 ۳۹۵۵ هسستن منرو نسنس آسودگی
 گر بود رس عالمت موی انسر
 گر سر موی هساند از خسودنست

نسن نشوی از صعب خون موی مدام
 حمانگساهی سسازدب در راس نبار
 ن نیک او موی نشود در موی او
 موی در موی حسستن ره در نگر
 خون مفا گشت از فنا اسنک سما
 بر صراط و آنس سوزان گدر
 دوده نندا کند خون سر راع
 از و خسود روعی آنس ندر
 خویش را فالتب سران کند
 با نسنس سوزل گنه والا رهی
 نسن سراق از عده در نسنس کن
 کاسه نر از مفا کن نوس نو
 طلسان لم نکن بر سر مکس
 رحس با حدری نران حائی رهج
 بی میان بر نسنس از لاسی کر
 نعد اران در جسم کن کلی کمود
 نسن ارنس نسنس دومر هم گم نسنس
 سا رهی در عساله کم بودگی
 نسنس از آن عالمت موی حدر
 هعب درسا بر نر آمد از نسنس

حکایب

نکسبی نروانگان جمع آمدید
 چهلگی گنبد می ناسد یکی
 ۳۹۶۰ سده یکی نروانسه با نسنسری ردور
 نار گسب و دهنر خسود نبار کسرد
 باعدی کسو ناسب در جمع مپی
 سده یکی دنگر گدسب از نسور در

در مصدعی طالتب سمع آمدید
 که حدر آرد رمطلبوب اسدی
 در مصدعی نسنس ناسب از سمع نور
 وصف او بر ندر مپم آغار کسرد
 گسب نورا نسنس از سمع آگهی
 خویش را بر سمع رد از دور در

بجمع عالم گیسف و او معلوم نشد
از وصال جمع شرحی بار گیسف
هچو آن دیگر نمان دادی بود
بای کونان بر سر آنش بسبب
خونش را گم کرد تا او حوس بهر
سرح بند چون آنشی اعصابی او
جمع تا خود کرده هر رنگش زور
کس چه داند او حمر دارست و نس
از میان جمله او دارد حسی
کی حمر بای رحمان نك و مان
صد خط اندر خون جانب بار داد
در نگهجد هبکس این جانگاہ

بسر زبان در سر و مطلوب نشد
۳۹۶۰ باز گیسف او سر و مسمی باز گیسف
بافدیش گیسف این نمان بعبت ای عرب
دیگری بر حساب وی شد مسبب
دست در کس کرد تا آنس بهر
خون گرفت آنس رسر تا سای او
۳۹۷۰ نماند انسان حسو داند او را ردور
گفت آنس نروانه در کارست و نس
آنکه شد هم یکسر هم بی اثر
تا سگری بکمر از حمر و جان
هر که از موئی نمانست بار داد
۳۹۷۵ بسبب خون بکمر نفس این جانگاہ

حکایت

رد مای بکس سمسگنی دلی
گفت آنکس نو مای حسورد او
عالم مسمی نمانان نبرد و رست
سزده کی گوید بکس نسر می نمان
تا که موئی مانده بکمر نمان
هست صد عالم مسافت در میان
تا که موئی مانده مسکله رسی
تا از رسی نمان آنس نمان
برهده خود را بر آنس بر کس
دزه نمان دار نو کمر بر نمان
در رشت می دان که صد زه زن عاند
سورس هم بکس نمان بر روی انکند
راست ماند مال و ملک و آب و حسان
نس نمان در حسانون آغار کس

صومئی می رست خون بی حاصلی
تا دلی بر خون سرار نس کرد او
هوب سی سالست تا او سر و رست
سرد گیسف ای هه دعوی نه کار
۳۹۸۰ تا که نو در ممری شد نمان
گر بود موی اصابت در میان
گر نو حوائی تا درین ممر رسی
هر چه داری آنشی را بر سرور
خون نماند هج سمدنس از کس
۳۹۸۵ خون نو و رحمت نو حاکم بر سر
ور جو عسی از نو نك سورن عاند
گر چه عسی رحمت در کوی انکند
خون نماند و خود انجانگاہ
هر چه داری نك نك از خود بار کس

۳۹۹۰ جوں درویش جمع شد در بجزودی
 سوز سوزون آئی ز بسکی و سیدی
 جوں مانده منک وند عاشق شوئی
 نس جمای عیسوی را لایق شوئی

حکایات

۳۹۹۰ بود نشانی صفا رو صورتشند سر
 کس محسن او سر هرگز بدانشند
 حاک او بودند دلشندان همه
 گر برفت از سرده بسدا آمدی
 روی او را وصف کردی روی بدست
 گسریس کردی از آن زلف سیاه
 زلف عالم سوز آن جمع طرار
 وصف بنویس زلف آن سوسیس جمال
 ۳۹۹۱ چشم جوں برگس اگر سرهم ردی
 حمدۀ او جوں سکر کردی بنهار
 از دهانس خود بسد معلوم شرح
 جوں زبر سرده سوزون آمدی
 منبۀ جان و جهان بود آن سوز
 جوں سوزون آمدی سوی منبۀ آن سوز
 هر که سوی آن سر کردی نگاه
 بود درویشی گندای بی حسرت
 مسهر ارو جزو فقر و آسفت بدانشند
 جوں بنایب آن درد را هم نسف او
 ۳۹۹۲ روز و سبت در کوی او نامشسته بود
 بی گریست وی بنایب وی نگفت
 هیچکس محروم نبودس در جهان
 روز و سبت زوئی خور را بشک جوسسهر
 رسده ران بودی گدای با صغور
 ۳۹۹۳ ساه راد از دور جوں بسدا آمدی

دانشند جوں درویش یکی رسد سوز
 هتکس آن حسرت و آن عر بدانشند
 نمده روبس حسده او بسدان همه
 آسفتانی سوز سوز سوز آمدی
 رانکه روز از روی او بک سوی بدست
 صد هزاران دل سوز روی محسده
 کنار کردی سر همه عالم درار
 هیچ نموان گشت در سحاه سلال
 آنسوی در چسده عسالم ردی
 صد هزاران گدل نشکعی بی بهار
 رانکه نموان گشت از معدوم شرح
 هر سوز سوز بسد جوں آمدی
 هر چه گویم نس از آن بود آن سوز
 بر همه بودنش نس از بسس و نس
 سر گرسند نس در ساعت رزاه
 بی سوز نس شد رعسوی آن بسس
 خانس بی نس و هرۀ گفی بدانشند
 بخر عمر در جان و دل منکسب او
 حسرت از خلق جهان بر نسسته بود
 منگدا حسرت وی خورد وی بخت
 هتکس منبۀ دانشند آن عمر در جهان
 مدبتر نسسته بودی دل دو نسهر
 کان سوز گه گناه نگدسی ردور
 چسده نزاران سر عسوا شدی

در جهان بر حاسی صد رسیده
 حاویان ار نیس وار نیس می شدند
 بادگ سرد اسرومندی ماه
 خون شمودی بادگ حواس آن گدای
 ۴۰۲۰ عینس آوردی و در حوس آمدی
 جسم باسی در آن دم صد هزار
 گاه چون نعلی شدی آن با توان
 گاه نرسیدی رآهسین اشک او
 نمر کسینه نمر مرده نمر جان
 ۴۰۲۵ آخیمان کس کو حسی افیاده است
 نمر دره سینه بود آن بجمر
 می شد آن شد راده زوری با سینه
 رو بر آمد نمره وی حوس شد
 حید حواسم سوخت جان حوس اریس
 ۴۰۳۰ این سخن مشکف آن سر گسینه سرد
 خون نگفت این گسینه راند حوس او
 حواس نشسته راده رو آگاه نرسد
 گفت نرسیده راده اب گای نهر بار
 شاه از عرب حیمان صد حوس شد
 ۴۰۳۵ گفت در خبرید و در داریس گفتند
 در میان رومند حیدل نادنیسا
 نیس نسوی دار سرد نیس کسینان
 نه زرد نیس هیم کس آگاه نبود
 حوس نرسید دار آورد نیس و نرسید
 ۴۰۴۰ گفت مهله رده رنهر کردگار
 مهله دادس آن و نرسید حیدل
 نیس میان حیده می گفت ای الاله
 نیس از آن کر جان بر آمد نرسید

حالی نرسید آمد نیس در گرس
 هر زمان در خون صد کس می شدند
 قرب دك فرسنگ نگرینی سینه
 سر نگینی و نرسیدی رنای
 و روحود حوس نیس نرسید آمدی
 با که نروی حوس گرسینی رار رار
 گاه حوس از جسم او گسینی روان
 گاه اشکس سوختی از رسیک او
 و نرسیدی نیس نرسیدی نمر جان
 آخیمان شاه راده حوس آمد سست
 حواس با حوسید در گرس نرسید
 آن گدا نك نمره رد آخیمان گاه
 گفت جانم سوخت عقل از نیس شد
 نیس صدر وظایف من نیس اریس
 هر زمان نرسید می زد نرسید
 نیس روان شد حوس رحیم و گوس او
 عمر حوس کرد نیس ساه سست
 عینس آورد نیس رنای نی فرار
 کرد او نمر او نرسید حوس نرسید
 نای نیس سر نرسید نیس کسینان
 حیده کرد نیس گرسید آن گسینان
 نرسید او گسینه حیدل جان نیس
 نه کسینان آخیمان حواس نبود
 رآنیس حوس بر آمد رو نرسید
 با کمر نك حیده نیس رار دار
 ن بهاد او روی حود نرسید حیدل
 حوس نخواهد کسینان نیس گسینه
 روز نرسید کردان حیدل آن نرسید

با ندمم روی او نکستار بندر
 ۳۰۴۰ خون نه ندم روی آن سه راده خونین
 مادتهاها نمده حاجت حواء بست
 همسر از جان نمده آنس در همسور
 خون بو حاجت می بر آری صد هزار
 چون بخواست این حاجت آن مظلوم راه
 ۳۰۵۰ نس ستمود از روی بهائی ورسر
 رفت نس پادشاه و مینگر بست
 زاری او در مباحاتس بگفت
 سناه را دردی ازو در دل سمداد
 سناه حانی گفت آن سه راده را
 ۳۰۵۰ این زمان بر حنر و زردار سو
 ستمسند حوس را آواز ده
 لطف کن با او که مهر بو کسند
 از رهس بر گنر و سوی گلستس آر
 رفت آن سه راده سو بست منال
 ۳۰۶۰ رفت آن حور بست روی آنستس
 رفت آن درمای بر گنر حوی
 از حوی استکانگه بر سر بستند
 آنسر آن سه راده زردار بستند
 آن گدا را در هلاک امیاده بستند
 ۳۰۶۵ حاک از خون دو جسمس گل سده
 محو گسند گنر سده با حنر هم
 خون حمان بست آن خون امیاده را
 خواست با مپان کند استک از سده
 استک خون ناران روان کرد آن زمان
 ۳۰۷۰ هر که او در عسو صادق آمد بست
 گر صدی عسو بستس آمد سرا

جان کسمر سر روی او انستار بندر
 صد هزاران جان نوانس داد بست
 عاشقست و کسستی از راه بست
 گر سدمر عاسی سمر کافر همسور
 حاجت منس کن روا کار بر سر آر
 سمر او آه سد مگر سر حای گناه
 درد کردس دل درد آن ستمس
 حال آن دل داده بر گفست که حست
 در میان سده حاجاتس بگفت
 خون سد و بر عسو کردن دل نهاد
 سمر مگردان آن زبا امیاده را
 ۳۰۸۰ نس آن دل داده حوس حوار سو
 بندل بست او دلس را سار ده
 بوس حور با او که ره بو حستند
 خون بستری با حودس نس من آر
 ما بستند ما گسدهای در وصال
 ما سبود با ذره حلوب بست
 ما کعد با فطره دست استر کستی
 پای در کوبند و دستی بر بستند
 خون فدایت میده سمدار بستند
 سرنگون بر روی حاک امیاده بستند
 عالی بر حنر بس حاصل سده
 رین نمرجه بود کر آن سمر هم
 آن در حنر آمد آن سه راده را
 بر می آمد مگر با استک سده
 گست حاصل صد مپان در آن زمان
 بر سرس معسون عاسی آمد بست
 عاسعت معسون حوس آمد سرا

عاشق شده راده حورینسند و س
آن گدا آوار شده بسند شده بود
حون گدا برداشت سر از خاک راه
۴۰۷۵ آنسی سوزنده بنا در پای آب
بود آن درویش بنددل آنسی
جان نلب آورد وگفت ای سپهریار
حاجت این لیسگر گزیر نمود
معرفه زد جان نکند و مرد
۴۰۸ حون وصال دلبرش معلوم شد
همالکان دانید در میدان درد
ای وجود با عدم آمیخته
با سیمایی مدنی رنر ورنسیر
دست نکیساده حو سرق حسینه
۴۰۸۵ این چه کار است مردانه در آی
گر خواهی کرد نو این کما
حمد اندیشه حو من ن حونس سو
با دیر آخسر بندروسی رسی
من که نه من مانده امر نه عمر من
۴۰۹ گم شده از حونس من نکیسارگی
آفتاب معر حون نر من نماند
من حو دندم سوسو آن آفتاب
گر چه گاهی نردم وگنه ناحم
محو گسهم گم نمدم هیچم همانند
۴۰۹۵ فطره بودم گم نمده در بحر رار
گر چه گم گسی نه کار هر کس نیست
کنسب در عالم زمانی با عساف

ار سر لطف آن گدا را خواند حونس
لنک نسیساری ردورس دنده بود
در سرانسر دند روی نبادشاه
گر چه می سورد نباد هیچ مان
ورسش اندباد بنا درسا حوسی
حون حننم می توانی کشم رار
این نکتب وگوشیا هرگز نبود
نهد و سقی سار حسندند و مرد
فان مطلق شد و معندومر شد
با فدای عسی بنا مردان چه کرد
لند نو با امر آمیخته
کی توانی نافت راستانی حنر
ور حالیسه نمنس سرق نسیسه
عمل نرهم سوز و دسوانسه در آی
نکیس ناری نسیس طازه بنا
نکیس در حونس حونس اندس سو
در کمال دون نکیسوسی رسی
نرورسب از عمل سر و حنر من
چاره من نسیس حنر نکیسارگی
هر دو عالم کمر رنک ازین نماند
من هماندم نارسند آنی نه آن
چند در آب سمناف انسد احسم
سانه ماندم دره ناکم همانند
می نمایم این زمان آن فطره نر
در فنا گم گسهم و حون من نسیسب
کو بخواند گسب گم اندکگاه

حکایت

پناک دسی کسر از سوری سسوال گف ره حون حنر در ار ما بنا وصال

گفت مبارز هفت دریا بار و شور
 ۴۱۰۰ خون کمی اس هفت دریا بار نس
 ماهی کر سینه خون دم سر کسند
 هفت خون نه سوس شده نه پای
 خون نهنگ آسا دو عالم در کسند

می نمانند زهت راه دور دور
 ماهی خربند کند در سگ نس
 اولسین و آخرسین را در کسند
 در میان بحر اسعاس حای
 حلوز را گی نسک دم در کسند

المقالة الخامسة والأربعون والأخرى

رس سخن مرغان وادی سر نس
 ۴۱۰۵ چاه دانسند کسی مسکل کسان
 رس سخن سد جان انسان نس
 و آن دگر مرغان شه آن جانگاه
 سالها رسند در سست و سرار
 آنچه اسباب را در رس ره نمود
 ۴۱۱۰ گر دو هم زوری سرو آئی سر راه
 بار دای آنچه انسان کرده اند
 آخر الامر از مسلمان آن سینه
 زان شه مرغان کسی نآمد ندند
 بار بعضی عروسه دریا سدند
 ۴۱۱۵ بار بعضی بر سر کوه نسند
 بار بعضی را زب آب انسان
 بار بعضی را نسک و سدر راه
 بار بعضی در میان حسک نس
 بار بعضی بر بهر دانسه
 ۴۱۲۰ بار بعضی حکم ربحور آمدند
 بار بعضی در عجايب هسای راه
 بار بعضی در عايبها و طرب
 عايب از صند هزاران با نس

سر نگون گسند در خون خگر
 نسب سر زوی نسبی با نسوان
 هم در آن مسرول نسبی مسردند زار
 سر نهادند از سر حنرب سر راه
 صدوی سد در راهسسان عسر درار
 کی نوانم شرح اس ناخ نمود
 عینه آن ره کسی نسک نسک نگاه
 روستا گردد که خون خون جوزده اند
 کبر کسی ره سرد با آن نس نگاه
 از هزاران کس نسکی آخا رسند
 بار بعضی نحو با نسدا سدند
 نسده جان دادند در گرم و گریه
 گسینه ترها سوجه دلها کسان
 کرد در نسک در نسوانی نساه
 نسده در گرمها مسردند از نسب
 حوسس را گسند خون دسوانه
 بار نس مساندند و مسخور آمدند
 بار انسانند هم سر جانگاه
 نس سرو دادند صارع از طلب
 نسب در رسند آخا اندکی

عالمی نوسرور می نوسرور راه
 ۴۱۲۵ بی بی بی بی ودر ودر ودر ودر
 حصصی دندند بی ودر ودر
 بی بی بی بی بی بی بی بی
 صد هزاران آفتاب نوسرور
 جمع مددندند حیران مابنده
 ۴۱۳۰ جمله گفتند ای عجب خون آفتاب
 کی ندند آفتاب ما انجانانگاه
 دل نکل از حوشن نرداسم
 هست انجا صد فلک نکرده خاک
 آن شه مرغان حو نمدل آمدند
 ۴۱۳۵ محوی بودند وکم با حیرت
 آخر از نوسرور عالی در گمشبی
 دید بی مرغ حیران مابنده بار
 نای با سر در حیر مابنده
 گفت هان ای قوم از شهر کیه اند
 ۴۱۴۰ حسبت ای بی حاصلان نامر بها
 ما سهارا کس چه گوید در جهان
 جمله گفتند آمدند انجانانگاه
 ما همه سرگمشنگان در گمشبی
 مددی سد با درین راه آمدند
 ۴۱۴۵ نرداسندی آمدند سر راه دور
 کی نندد رح ما آن بادسناه
 گفت آن حاوش گای سرگمشگان
 گر بها ناسند وگر نه در جهان
 صد هزاران عسالم نرداسناه
 ۴۱۵۰ از بها آخر چه حمرد حور و حیر
 ران سخن هرک حدان نوسند سد

نوسرور نوسرورند خود آفتابگاه
 دل شکسته جان سده بی ما درسد
 نرداسر از ادراک وعلل و معرفت
 صد جهان درک زمان بی سوحی
 صد هزاران ماه واحمر نوسرور
 هجو دره نای کسوسان مابنده
 دره نوسرور نوسرور آن حسبان
 ای درینا رح نکرده ما نراه
 نوسرور ران دست این که ما ننداشتم
 ما اگر نوسرور وگر نه ران چه ناک
 هجو مرغ بی نوسرور آمدند
 با نرداسر روزگاری نوسرور
 حاوش عرب نرداسر با گمشبی
 ناز و پرنه جان شده بی درگندار
 نه بی سان مابنده و نه نرداسر
 در حین نرداسر که از شهر کیه اند
 ما کجا نوسرور آرامر بها
 ما چه کار آمد و نوسرور ما نوان
 ما بود سبج مرغ مارا نرداسناه
 نرداسر و نرداسر نرداسر
 از هزاران بی نرداسر آمدند
 ما بود مارا درین حصصی حیرت
 آخر از لطیفی کمد نرداسر
 هجو گیل در خون دل انجانانگان
 اوسرور مطلق نرداسر حیرت
 هست موری نرداسر نرداسر
 نرداسر نرداسر ای نرداسر حیرت
 کان زمان حیرت نرداسر حیرت سد

چمله گنبد اس معظم نادمه گره دهد مارا تحواری سر سراه
 رو کسی را حواری هر گره سود و ر سود رو حواری آن عسر سود

حکایت

گفت بچمون گره نه روی زمین
 ۴۱۵۵ من حوامم آفرین هیچ کس
 حوشتر از صد مدح نک دشمنام او
 مدهب خود با سو گنم ای عزیز
 گنم سر عرب آید آسکار
 خون بسورد جان نصد زاری چه سود
 ۴۱۶۰ سار گنبد آن گروه سوجمنه
 کی سود سروانده را آدس سرور
 گرچه مارا دست بدهد وصل سار
 گر رسیدن سوی آن دلخواه دست

هر زمان سر من گنبدی آفرین
 مدح من دشمنام لبلی باد و بس
 نه سرار ملک دو عالم نام او
 گر بود حواری چه خواهد بود سر
 نس بر آرد ار نه جانها دمار
 آنگهی از عرب و حواری چه سود
 جان ما و آسوی امرو حمنه
 رانکه اورا هست در آس حصور
 سوجنی مارا دهد دست است کار
 راه رسیدن خرابجا راه دست

حکایت

چمله نریدگان روزگار
 ۴۱۶۵ چله با نروانه گنبد ای صمد
 چون خواهد بود از سمع وصال
 رن سخن نروانه صد مس و حمرات
 گفت این نس که من نمدل مدام
 خون نه در عسوی او مرد آمدند
 ۴۱۷۰ گرچه اسمعما سرور استه ازه بود
 حاجت لطف آمد و در سر کساد
 شد حشهای بی حشای آسکار
 جمله را در سمد تربت سسما سده
 روعه سهاد سس آن نه
 ۴۱۷۵ روعه آن مور از راه عتقال

صحنه نروانه کردند آسکار
 با یکی در ناری اس جان سرین
 جان مده در جهل باکی رن محال
 داد حالی این نریدگان را او حوات
 گسر در او نرسیم ندو نرسیم مدام
 نای با سر عروه درد آمدند
 لطف او را نررونی ناره بود
 هر نفس صد نرده دنگر کساد
 نس رنور المسور در سسوسم کار
 نر سر سس سس و عرب سس
 گنم نر حوانده با ناسان نه
 بی شود معلوم ارس سسور سده حنار

حکایات

نوسعی کا حکم سمعہ بن سوحینہ
 مالک مصر بن حورینسان منخورید
 حظ سید زان قوم هم بر حادگناه
 چون عمر مصر نوسعی را خبرید
 غایت خون گسب نوسعی پادشاه ۴۱۸
 روی نوسعی نار می نسناحمنید
 حویسی را حارة حیان حواسینید
 نوسعی صدنی گفتم ای مردمان
 می نیارد حیواند از حکمت کسی
 چنانه عمری بخوان نبدید واحدیار ۴۱۸۵
 کور دل باد آنکه امن حال از حضور
 حظ انسان نوسعی انسانرا سداد
 نه حظی از حظ توانسینید حیواند
 چنانه از عمر در ناسعی ماندید
 گنگ سد حالی زبان آن شه ۴۱۹۰
 گفتم نوسعی گویند نپس سدید
 چنانه گفتمندس که ما را بن ردن
 خون ننگه کردید آن بی مریع زار
 هر چه انسان کرده بودید آن شه
 آن شه خود بود بخت این بود نمک ۴۱۹۵
 رفته بودید و طربنی سا حمنه
 جان نوسعی را بخواری سوحمنه
 می بدای ای گیدای هسبح کمن
 نوسعی خون پادشاه حواشد شدن
 نو ناخر هم گدا هم گرسینیه ۴۲۰۰
 جان آن مرغیان رسوسرو حمنه

ده سرادر حویسی می نوسرو حمنید
 حظ انسان حواسین کارزان منخورید
 نس گسب آن ده سرادر را گسواه
 آن حظ پر عیدر نوسعی را رسید
 ده سرادر آمدید آنجانگناه
 حویسی را در نس او اندا حمنید
 آن خود سردید تا مان حواسینید
 من حظی دارم شعی عمری زبان
 گر سجا حیوانید در حکم نسعی
 سادمان گفتمند ساها حظ نیار
 هغه خود نسود حمد از عرور
 لروه سر اندام انسان او سفاد
 نه حدنی بر دانسینید حیواند
 مسیای کار نوسعی ماندید
 سد رکار بخت حیان آن شه
 وقت حظ حیواندن حرا حمنس سدید
 نه ارس حظ حیواندن وگردن ردن
 در حظ آن رفعت سر اعینید
 بود کرده نسین سا انسان شه
 کان اسیران خون ننگه کردید نمک
 نوسعی خود را بکسای اندا حمنه
 وانگه اوزا سر سیری نوسرو حمنه
 می نوسعی نوسعی در هر نسین
 نسوای ونس گه حواشد شدن
 نس او حواقی شدن هم نوسعه
 سد معای بخت ونس شد نوسعا

خون بندند ار کل کل ناک آن شه
 بار از سر سینه نو جان بندند
 کرده و سا کرده دسریه سمان
 ۴۲۰۵ آفتاب قرب از انسان سمان
 هم رعکس روی سی مربع جهان
 خون نگه کردند آن سمرغ بود
 در مختر جمله سرگردان بندند
 خونس را دندند سمرغ عام
 ۴۲۱۰ خون سوی سمرغ کردند سگساز
 در سوی خونس کردند نظر
 در نظر در هر دو کردند بهر
 بود این نیک آن و آن نیک بود این
 آن شه غرق بحر آمدند
 ۴۲۱۵ خون ندانند هیچ از هیچ حال
 کسب این سرفوی در حواسند
 بی زبان آمد اران حصر حطان
 هر که آمد خونس بندد درو
 خون سما بی مربع آنها آمدند
 ۴۲۲۰ گر جل و نگاه مربع آمد ساز
 گر چه بسیاری سرگردانند
 هاکس را دنده نر مایکی رسد
 دنده موری که سندان برگرفت
 هر چه دانستی دیدی آن نمود
 ۴۲۲۵ این شه وادی که و این کرده اند
 جمله در افعال سما سرفیه اند
 خون سما بی مربع حیران مانده اند
 ما نسبی مربعی نسبی اول سرفیه
 نحو ما کردند در صد عس و ساز

با آمدند از نور حصر جان شه
 نر از سوی دگر حیران شدند
 ناک گسیب و محو شد از سینه شان
 جمله را از درو آن جان سمان
 حیره سمرغ دندند آن زمان
 بی نیک آن سمرغ آن بی مربع بود
 بی ندانند این با آن بندند
 بود جنود سمرغ بی مربع عام
 بودی آن سمرغ این کان جانگساز
 بودی این سمرغ انسان آن دگر
 هر دو نیک سمرغ بودی نسبی و کمر
 در همه عالم کسبی نسبی بود این
 بی نیک در نیک سمانندند
 بی زبان کردند اران حصر سوال
 حیل مائی و بی در حواسند
 گایه اسم این حصر خون آفتاب
 بی و جان هر جان و بی بندد درو
 بی درن آمده بندد آمدند
 نر از خونس نیکسانند ساز
 خونس بی بندد و خود را دنده اند
 حصر موری نر مایکی رسد
 نسه نلی ندندان برگرفت
 و آنچه گسیب و دیدی آن نمود
 بی شه مردی که هر کس کرده اند
 وادی داب و صفی را دنده اند
 بی دل و بی صبر و بی جان مانده اند
 رانکه سمرغ حصری گوهر سرفیه
 با ما در حواسی نمانند ساز

۴۲۳۰ محو او گسندید آحر بر دوام
 تا که سر رسید می گسندید سخن
 لا حرم انکما سخن کوتاه شد
 سانه در خورشید گم شد و السلام
 خون رسید انکما نه سر ماند و نه بن
 زه سر ورزید محاسب و راه رسید

حکایت

گفت خون در آنسین امرو حسیه
 عاتقی آمد مگر خون ندید
 ۴۲۳۵ پس زبان نکساده سخن آنسین
 وانگهی می گفت در گویند راست
 آنچه گفتمی وانچه نسیندی شه
 آن شه حر اول امسانه نسیست
 اصل ناید اصل مسمعنی و سناک
 ۴۲۴۰ هست خورشید حسیه بر دوام
 گسند آن حلاج کبلی سر حسیه
 در سر آن منبت خاکسینر نسیست
 ساری سرورید خاکسینر حوی
 کانکه او نسیرد انا الحق او کساست
 وانچه دانسی و میدندی شه
 محو شو خون جانب اس و برانه نسیست
 گر بود مرغ و اگر نسیود حبه ساک
 کونه دره میان نه سانه و السلام

حکایت

چون بر آمد صد هزاران من نسیست
 بعد از آن مرغان مانی را نسیار
 خون شه نسیوست با خون نسی آمدند
 نسیست هر گز نسیوست و گز کسین
 ۴۲۴۵ هکیمان کو اردو دورست از نظر
 لبک از راه سوال اصحسانما
 از کجا انکما توان بردا حسی
 ما نسیوستی در وجود و در عدم
 خون نه اس مماند نه آن دره نسی
 ۴۲۵۰ در نسیر با اول و آحر حبه نسیود
 نسیطعه نسیورده در صد عسرو نسیار
 کرده اورا و نسیست اسرار خونیست
 بعد از انیس سرک کرده محو کل
 فرمهای بی زمان نه نسی نه نسیست
 در نسیسای کل محوود دادند نسیار
 در نسی بعد النما نسیست آمدند
 ران نسیا و ران نسیا کس را نسیست
 شرح اسن دورست از وصف و حسیست
 شرح حسیست از نسی بعد النما
 نسی کسینان نسیست اورا نسیا حسیست
 کی نسیوان ره در نسیست منزل نسیست
 حیوان خون می آند ای امله نسیار
 گر نسیا حردان اسن آحر حبه نسیود
 نسیا نسیده هم عاتقی و هم کار نسیار
 داده اورا نسیست در کار خونست
 ران شه عسرب در انکیده نسیدل

بار کرده های او را چسبند گاه	بار کرد اینسده او را حاك راه
گفته با اوليك ن او گفته بار	۴۲۵۵ پس میان این صفا صند گویند رار
عین عرب کرده در وی عین دل	بعد از آن او را سعائ داد کدل
با خود آی آخرو سرو اسدسم سو	سوحه دانی ما چه داری سسسم سو
کی شوئی معدول ساه انجانگاه	با بگردد حان سو مردور ساه
در نما هرگز نه سسی راسی	تا میان در نما کسر کاسی
بار سردارد سعرب ما گسپم	۴۲۶۰ اول اسد دارد محواری در رهسب
تا نو هسی هسب در سو کی رسد	ببست شو تا هسبسم اری رسد
کی رسد اناناب از عرب سنا	تا بگردی محو حواری و سنا

حکایت

هفت کشور چنان در فرمان او	کادشاهی بود عالم ران او
های با میان چهباس لبسکری	بود در فرمان دی اسکمدری
ماه رخ نر حاك کرد آن شاه را	۴۲۶۵ حاه او دورج به پاده ماه را
در بزرگی حرده دان و حرده گمر	داسب آن حسرو یکی عالی و بر
حسین عالم و بی رونس سر سسر	دك سسر داسب آن و بر سسر هسر
هیج رما سسر حسدان عر سده سد	کس سسر سسائی او هرگز سده سد
هیج سوانسب سرون شد سرور	از بکو روی که بود آن دل سرور
صد سسما سب آشسکارا آمدی	۴۲۷۰ گمر سرور آن شاه سسدا آمدی
با اسد محسوب سسر رو آدی	نر محسرد در چهبان سردی
طره هم رنگ و سوی سسك باب	چهره داسب آن سسر خون آفیان
آن حیوان ن لبس لب حسك بود	ساده بان آفیان سسك سسود
بود سسکو دره سسكل دهان سس	در میان آفیان دل سسما سس
در درون سس سساره گمر سسده	۴۲۷۵ دره او سسسمه سسر دم سسده
سی درون دره حسون شد سهان	حسون سساره رو سسند در چهبان
در سسر افزاری نه سسب اسساده بار	رلب او نر سسسی او سسر سرار
صد جهان جانرا نك دم ص سکن	هر سسکن در طره آن سسمر سس
در سسر هر سوی صد اسجوسه دانسب	رلب او نر رخ سسی مسمونه داشب

۴۲۸۰ بود بر نیکل کیمیا پس ابرونی
 سرگس امسون گرش در دلستری
 لعل او سر حیمه آن حیات
 حط سببر و سرجبی روی جمال
 گفنی از دیدان او بی حیرد کیست
 ۴۲۸۵ مسیک حالش بعینه حیر جمال
 شرح ریماتی آن ریمیا بسیر
 نناه ارو العصه مسیت مسیت نشد
 گرچه شاهی خوب و عالی قدر بود
 شد چنان مسیرون عسوی مسر
 ۴۲۹۰ گر سودی لحظه در سس او
 نه میرایش بود بی او نیک سس
 روز و شب بی او سس سودی دی
 با سس سس سس سس روز درار
 چون سس نارسک گسسی آنکار
 ۴۲۹۵ و آن سس در جواب رقی سس نناه
 در شروع سس سس آن دل سس
 شد در آن مه روی بی سگر سسی
 گاه گیل بر روی او سس سس
 که ردد عسوی حوی سس رمدع
 ۴۳۰۰ گاه با آن ماه حسی سس
 نك نفس از سس حود سس سس
 کی توانست آن سس دانر سس
 گس سسی سس از سس سس
 حمو سسی هم سس او هم سس
 ۴۳۰۵ نك نشان زهره حود از سس سس
 سود در سس سسی سس سس
 آن سس سس سس سس او

کس کجا داشت آن کیمیا سارون
 کرده او از هر سرة صد سس
 چون سس سس و سس سس از سس
 طوطی سس حیمه سس کمال
 کان گهر از عرب او سس سس
 با صی و سس سس از وی کرده حال
 کرد هم سسی کجا آمد سس
 در سس سس او از سس سس
 حوی سس از سس آن سس بود
 کس و حود حود بود او را سس
 حوی حوی راندی دل بی حوی سس او
 نه سس سس سس سس سس
 سس او بود روز و شب سسی
 زار سس سس سس مه سس سس
 سس را نه حوی سس سس سس
 شاه سس سس سس او سس سس
 جهات سس حیمه سس سس
 هر سسی صد گونه حوی سس سسی
 گاه گره از سس او سس سس
 سس او سس سس بی در سس
 گاه سس سس سس سس
 با کس سس سس سس سس
 نك بود از سس حوی سس سس
 نشد سس سس سس سس
 ما دی سس سس روی آن سس
 ما سس سس سس سس سس
 سس حوی سس سس سس
 سس سس سس سس سس او

يك سبي با او سستی سار کرد
 از سپاه بی نساء با او در نشست
 ۴۳۱۰ نمرتست خون نمر سستی نادنساء
 آن ستری حسب هکس می نماند
 دحتری با آن سرت سستی دند
 خون نندند آن حمال نساء نامور
 سست وعانی و آنکهی سلطان ستری
 ۴۳۱۵ نساء با خود گفت با چون من نهی
 آنچه من کردم بجهای او سستی
 در مکافات من او اس می کند
 هم کلید گنجها در دست او
 هم مرا هم زار و هم همدام
 ۴۳۲۰ در نماند با گدائی در جهان
 اس نگفت و امر کرد آن سپهر سار
 ستم حمار او میان حسانک راه
 بعد از آن نساء گفت با دارس رند
 گفت اول بوسست ازوی در کسند
 ۴۳۲۵ با کسی کو گسست اهل نادنساء
 آن ستری حسب هکس می نماند
 در نبودند آن سسورا زار و حوار
 سست و سسورا گاه از حمال سسور
 اس حه حدلان بود کامد در رشت
 ۴۳۳۰ نبود آنچه ده علام نادنساء
 آن وریر آمد دلی سسردرد و داع
 گفت امسب حسب سست اس نادنساء
 خون نبود هسدار ساه نماند از
 هر که او را گسست نماند سستی
 ۴۳۳۵ آن علامان جمله گفتند اس نفس

مجلسی خون روی حسب اس آغاز کرد
 بود آن سست از نساء آن نساء سست
 دند در کف حسب از حوان سگاه
 عافیت آنچه کند بود آنچه نماند
 هر دو را با هم دلی سسوسته دند
 آنس عسرت سسادس در حگر
 خون بود سسور او با دسگری
 خون گریند دسگری از اسسستی
 هکس هر گز نکرده آن با کسی
 کوهکن لکی که سسورس می کند
 هم سسرازان عالم سسست او
 هم مرا هم درد و هم سسرام
 زو به سسورس سس ساعت حجهان
 با نماند آن سسورا اسسوار
 کرده هسور نبل حمار از حوب نساء
 در میان صقّه نارس رسند
 سسنگون آنگه ندارش سسکسند
 با دم آجر نکس سسکسند نگاه
 عافیت آنچه کند بود آنچه نماند
 با در آوردند سسوستس ندار
 حاک سسور گفت ای حان سسور
 حه نساء بود اس که دسمن سس سسست
 عسور کردند با کسند او را نساء
 هر سکی را داد ذری سست حسراع
 وان سسورا سسست حسند سستی گناه
 هم سسسماان گسردد و هم بی سسوار
 ساه از حد رسد نسگندارد سستی
 گر نماند سس سس نماند هس کسی

در میان ارمیا نرسد حیوی حیون
 حیونستنی آورد از بسمه‌دان ورسر
 سرنگونستارین ردار آونگ کرد
 وان بسمه‌را کرد در برده سپهان
 ۳۳۴۰ شاه حیون هشتاد و نه روز دیگر
 آن علامه‌را بخواند آن بادنما
 چنانه گفتمندس که کرده‌مهر اسدوار
 بوسه‌نسی کرده‌مهر سر با سر برون
 شاه حیون بستود آن نایب عام
 ۳۳۴۵ هر یکی را داد صاحب جلیعی
 شاه گعبا هجدها نا دیرگاه
 با رکنان این سلیمه سا بکار
 حیون شمره این قصه اهل شهر او
 در نظاره آمدند آنجا نسی
 ۳۳۵۰ گوشه دیدند جلیقان عین حیون
 از که همه هر که دیدس آنجدها
 روز با بست ما بر آن ماه بود
 بعد روز خنده ن دلدار حیون
 حسره او که گسب و عسب روز کرد
 ۳۳۵۵ ناساهی با جلیقان بوسه‌نسی و بی
 بود دانم از سران وصال مست
 عاصم طاعت بماندیش بک عسب
 جان او مستوحش از درد سران
 در نسیمان سر و شد ناسادشاه
 ۳۳۶۰ حامه بلی کرد و در بر خود نه بست
 نه طعمای حیورد از آن نسی نه سران
 حیون در آمد شب برون شد شهریار
 رعب بپها ربر دار آن بوسر

بسی کند سر دار مازا سرنگون
 یار کردش بوسه از من هجو سسر
 حاک از خویش کنی گسرتک کرد
 با چه راند از نسی سرده چنهان
 هجدها بی سوجب از جسمس حسگر
 گعب نا آن سگ چه کردند از حعبا
 در میان صعبه سوارش بستدار
 بر سر دار بست اکموی سرنگون
 ساد سد از نایب آن ده علام
 نامت هر یک مستصبی و رفعی
 حوار نگه‌ارند سر دارین نسیاه
 عمدی گسرتک حلقی روزگار
 چنانه را دل درد کرد از شهر او
 ناری نسیما حسی هر گز کسی
 بوسه از روی در کسنداده سرنگون
 هجو ناران حیون گرسی در نهان
 شهر بر درد و درسع و آه نسیود
 سه نسیمان گسب از کردار حیون
 عسب سنا سسر دل را مسور کرد
 روز و بست نسیسینه در جلیون حیون
 در چنار هجر حیون دانند نسیست
 کار او بوسه‌نسی زاری بود و نسی
 گسب ن صبر و هزار ار نسیان
 دیده بر حیون کرد و بر سر حاک راه
 در میان حیون و حاک سسر نسیست
 در رعب از جسم حیون افسان حیوان
 کرد از اعنستار حبالی زبر دار
 ساد بی آورد کنار آن بوسر

چون رسك رسك گار او نباد آمدس
 ۴۳۶۵ سردل او دردی بی اندازه شد
 بر سر آن کسمه بی سانسند زار
 خویش را در حاک می آمسکند او
 گر سمار اشك او کردی کسی
 جهلهٔ شب بود شبها با سرور
 ۴۳۷۰ چون نسیم صبح گسسته آشکار
 در میان حناک و حاک سمر شدی
 چون بر آمد حل سمانرور تمام
 در فرو بست و سوسر دار او
 کس ندانست آن رهرو در جل روز و شب
 ۴۳۷۵ از بس حل بست نه بان خورد و نه آب
 روی هکون ماه او در اسك عسری
 ساه گسست ای لطیف جان برای
 گسست در خون راستی سو امر
 بار کردی نوسست از من بی گسناه
 ۴۳۸۰ بار با بار خود آخسرا بس کند
 من چه کردم با سو بر دارم کسی
 روی اکسون می نگردانم ز سو
 خون سود دیوان دادم آشکار
 ساه خون بسود زان ماه اس خطاب
 ۴۳۸۵ سوز عالی گسسته بر جان و دل بس
 گسست بس دیوانه وار دست بست
 حانهٔ دیوانگی در بار کرد
 گسست ای جان و دل بی حاسم
 ای بسی سرگسسته من آمده
 ۴۳۹ شاهو من هرگز بسکست خود که کرد
 بی سرد گرم من بخون آغسسته امر

از بس هر سوی فرساد آمدش
 هر زمان بس ماسر سو ساره شد
 خون او در روی بی ماسند زار
 بست دست از دست خود بی کند او
 نوسسیر سودی رصد ساران بسی
 هکون سستی در میان اشك و سسور
 با و بان خویش زنی شسپر بار
 در مصیبت هر زمان با سر شدی
 هکون سستی شد شد عالی معام
 گسست در سمار او سمار او
 ما کساند در بخش با ساه لب
 آن سورا دست يك لحظه سوان
 از مدم در خون سسسته با سسری
 از حه عری خون بندی سر با سبای
 اس حسن از سسوانی سو امر
 اس و ساداری بود ای ساد سناه
 کاسر مگر هسج کاسر اس کند
 سر نری و سر سگوسسارم کئی
 با تمام داد سسبامر ز سو
 داد من سسباند از سو کردگار
 در زمان در حسست دل بر خون ز خواب
 هر زمان سسست بر سست مسکلس
 صعت در سسوست و عر سسوست سست
 سوحسسهٔ بس زار زار آسار کرد
 خون سست از سسور سو جان و دل
 بس سزاری گسستهٔ من آمده
 آنچه من کردم دست خود که کرد
 ما چرا معسون خود را گسسته امر

در سنگر آخر گنای ای سسر
 نو مکن ند گرجه می ند کرده امر
 می حمین حسران و عساک سو امر
 ۴۳۹۵ ار گنا حوسر سرا ای حیان من
 گر حعا دندی سو ار من سسوفنا
 ار سسند گر رحیم حورن بی حسسر
 مسب بود مر کنی حطا بر من نرفب
 گر نو سس ار من نرفعی ناگهپان
 ۴۴۰۰ بی نو نکدم حورن سر حوسر سسند
 حیان نلب آورد بی نو سسپسرسار
 بی سسرم می و سسک حوسر سسس
 گر نشود حاوند حاسر عددر حواء
 کانشکی حلسر سسندندی سسبع
 ۴۴۰۵ حالفا حاسر در من حنرف سسوحسب
 من سدا رمر طامب و سسب سسراوی
 حان می سسنان سسصل ای داد گر
 سسحسین سسگعب ما حاسوس سسند
 عاوند سسک عسب در سسند
 ۴۴۱۰ حورن رحبند نکد سسب درد ساد سسب
 سسند سسار سسب آن سسرا در سسپان
 آمد ار سسده بروون حورن منه سسبع
 در سسس اسناد سسس سسپسار
 حورن سسند آن سسار سسب حسپان
 ۴۴۱۵ سسب در حساک و سسر در حورن سسب
 سسرحه گوسر سسب ار من ما گسند سسب
 سسب حورن سسب ار سسرا او حلاص
 سسب ار من کس و اعب اسرار سسب
 آسب آن سسک گعب و اس دنگر سسب

خط سسکس در آسمنای ای سسسر
 رانکه این ند سسبده ما خود کرده امر
 حاک سسر سسر سسر حساک سو امر
 رچی کن سسرد حسرا من
 سو وفاداری سسک سسب حسب
 حورن حاسر سسب سسری ای سسسر
 خود چه بود این کر و عبا بر من نرفب
 بی نو می کی سسده سسب در حسپان
 سسبگای سسب و سسر سسب سسب
 ما کسند در حورن سسب سسب
 سسک سسب ار حسبای حوسر سسب
 هم سسار حواسب سسب در اس گسب
 و ر دلم کمر گسبی اس درد و سسبع
 پای ما سسب من ار حسب سسوحسب
 سسب سسور حیان من در آسمنای
 رانکه من طامب سسب آرمر دگر
 در سسب حاسب سسب سسب سسب
 سسب ما سسب سسب در سسب
 بود سسب آن و سسر آسب سسب
 سسب سسب سسب سسب سسب سسب
 سسب حوسر و سسب ما کسب سسب
 سسب سسب سسب سسب سسب سسب
 بی سسب ما چه گوسر اس سسب
 کس چه داند کنی سسب حورن سسب
 در حورن سسب هم ما سسب سسب
 سسب و حورن سسب ما اسوان حسب
 رانکه سسب سسب سسب سسب
 کور سسب آن حال و کوس گسب سسب

۴۴۲۰ من کسم آنرا که شرح آن دهم
 در دهم آن شرح حظ در خان بهم
 بنا رسیده خون دهم من شرح آن
 بن رفم خون مانده امر در طرح آن
 گرا احبار باشد از بهمان مرا
 رود سرسایند شرح آن مرا
 این زمان باری سخن کرده تمام
 کار باشد حمید گویند و السلام

خاتمه کتاب

کردی ای عططار بر عالم تشار
 ۴۴۲۵ از بو تر عطرسیم آمان چشمسان
 گنه در عسی علی الاطلاق رو
 کسه بو عسسان را سرمانه داد
 عجم نشد بر بو خو بر خویشند نور
 این معانی ره حسرائی است
 ۴۴۳۰ از سر دردی ندین دسوان در آی
 در چمن میدان که خان شد با ندید
 گسر بسنائی از سسر دردی درو
 دلدل درد سو چون شد گام رو
 ما بگردد با مرادی سو سو
 ۴۴۳۵ درد حاصل کن که درمان درد بسبب
 در کبان من ممکن ای مرد راه
 از سر دردی بگه کن دمور
 گوی دولت آن برد با بسنگاه
 در گدر از راهدی و بسنادگی
 ۴۴۴۰ هر کرا درد بسبب درمانس مباد
 مرد ناند بسبب و بخورد و حسوان
 هر که رین بشود سخن سوئی بسبب
 هر که این بر خواند مرد کار شد
 اهل صورت عرق گفتمار بسبب
 ۴۴۴۵ این کسب آرانس است آنام را
 ساعنه اسرار هر دم آتشکار
 در سو بو شورند عسسان چشمسان
 گنه سوای نرده عسسان رو
 عسسانرا داسر این سرمانه داد
 معطی الطعمر و معانی طعمور
 ما مگردسوان سرگردای است
 خان سپر از و ندین آسوان در آی
 بلکه شد هم بر میدان ما ندید
 روی بماند سرا گردی درو
 گسر رو کسای هسه بمر کسار رو
 کی شود رسده دل مستقیم سو سو
 در دو عالم داروی همان درد بسبب
 از سر بسعمر و سر گسری بسنگاه
 با صد رسک درد داری سناور
 کر سر دردی کسب این را بسنگاه
 درد ناند درد و کار امسنادگی
 و آنکه درمان خواهد او حانس مباد
 بسنه کونا اند سر بسبب بساب
 از طریق عسسان سوئی بسبب
 و آنکه این در ناند بر خوردار شد
 اهل معنی مسود اسرار بسبب
 حسان را داده بسبب و عمام را

گر چو چ افسرده دید این کتاب
 نظر من حاصلی دارد عجیب
 گرسبی حیواندن منسیر آندند
 رس عروس جانگی در صدر بار
 ۴۴۴ ما تمام تر خون من بخودی
 هم از بحر حقیقت در مسان
 گردنای حیواندن گویم بسی
 لک خود منصف شداید مدر من
 حال خود سر بسینه گفتم اندکی
 ۴۴۵ آنچه من تر فرق خلق افسانده ام
 در رسان حلقی با زور هموار
 گرسیرد از هم این سه دانسره
 گر کسی را ره نماید این کسان
 چون ناسان رسد رس یادگار
 ۴۴۶ گل مسای کرده ام رس نوسمان
 هر یکی خود را در آن نوعی که بود
 لا حرم من سر هخون و رنگان
 رس سخن گر حقیقتی غری درار
 ن شک دایم بر آند کار من
 ۴۴۷ نس که خود را خون حرافی سوجانم
 هخو مسکانی سد از دودم دماغ
 روز خوردم رس و سب خوانم همانند
 با دلم گفتم که ای مسبار گوی
 گفتم عرق آنم غم مسکن
 ۴۴۸ بحر جانم می رید صد گویسه حروس
 سر کسی خیری می آرم بدین
 گرچه از دل بسبب جان درد این
 این همه افسانده پنهوده کسب

خوس نرون آمد چو آنس از حساب
 زانکه هر دم منسیر بحسد بصدت
 ن سکی هر بار خوشتر آندند
 حوس در یکی بسفند سرده بار
 در سخن بدهد نام سر کاغدی
 هم شد بر من سخن اینک مسان
 کی بسندد آن نما از من کسی
 زانکه سپهان بسبب نور بدر من
 خود سخندان داد بدهد ن شک
 گر عاشر ما تمام ماانده ام
 ماد کردم رس بود این یادگار
 گرسیرد معطه رس بد کرده
 رس بر اندارد رس او حساب
 در دعا گوسندده را گو ساد دار
 باد دارم بحسرای دوسستان
 کرد لخی حلوه و نگدشت رود
 حلوه دادم مرغ جان بر خفگان
 نك نفس بسدار دل گورد برار
 معطع گورد عمر و سمار من
 با جسمانی را خو سمع افسر و جسم
 سمع حلدم سانی او رود حراج
 رآنس دل سر حگر آرم همانند
 حسد گوی رس و اسرار حوی
 می مسورم گری گویم سخن
 خون توانم بود نکساعت چوس
 حوس را مسعول می دارم بدین
 حسد گویم خون منم من سرده این
 کار مردان از منی دانوده کسب

دل که او مستعمل آن نهوده شد
 می نماید نرک جان صد بار گنبد ۴۴۷۵
 رو حد آمد خون سخن نهوده شد
 جان مساندن نابد و خاموش بود

حکایت

خون نرغ امیاد آن دانای دین
 کنی نغو نرگنبد خون دارد نین
 گسر سخن از نیکسوی حسون زر بود ۴۴۸
 کار آمد حصه مردان مرد
 گر جو مردان درد دین بودی سرا
 رآندی خون دل ننگانه است
 دو نغبت از بار هجسون سسرکسی
 حوس حوشب عطار اگر امیاده گنبد
 نس که ما در نرک روغن رنجند ۴۴۸۵
 نس که ما این حیوان مرو آراسیم
 نس که گنم نس را فرمان نبرد
 خون نخواستد آمد از من هیچ کار
 حدنه حق نابد از نمان نخواست
 نس خون هر لحظه نرنه سر سمود ۴۴۹
 هیچ نس نمود او از آن نرنه نسند
 ما نندرم نس نند زاری زار

حکایت

خون نبرد نسکندر اندر زار دین
 ما که بودی نس می دادی مدام
 نندگرای دل که گردان نلاسند ۴۴۹۵
 من زبان و نطق مرغان سر نسر
 د. میان عباسان مرغان در نسند

ارسطاطالوس گنبد ای ساه دین
 حلقو را نس نسند امروزی تمام
 رنده دل سو رانکه مرگت در عباسند
 ما نو گنم مهم کن ای نند
 کر نس نس از احل نسرون نسند

چهار را شرح وندانی دستگیرست
 ندین سمرخ آن کنی آکسیر صاحب
 ۴۵۰۰ کی سینه‌ای دولست روحانیان
 با ازان حکمت نگردی فرد نو
 هرکه نام آن برد در راه عسقی
 کاف کفر استجا حق المعرفه
 زانکه گرسیده شود از کفر ناز
 ۴۵۰۵ نمک از علم حلال چون ره رسد
 گز ازان حکمت دلی امرو حسی
 جمع دین چون حکمت یوان مسوحت
 حکمت سیرت سست آن مرد دس
 با نکی گوی نو ای عطار حوی
 ۴۵۱۰ از وجود حویض سسرون آی ناک
 با نو هسی نای مال هر حسی
 نو ما سو با هه مسرعان راه
 گفنه نوره نر نو نس بود
 گز سمر مرغان ره را هج کس
 ۴۵۱۵ آخوم ران کاروان گردی رسد

زانکه مرغان را رسانی دستگیرست
 کورمان اس شه مرغان نسناحبت
 در میان حکمت سوسانستان
 کی نموی در حکمت دس فرد نو
 نعت در دیوان دس آگاه عسقی
 دوسر دارم رسانی فلسفه
 نو سوانی کسرد از کفر احسنرار
 نسیر سمر مردم آگاه رسد
 کی حسیان فاروق نر همر مسوحت
 جمع دل ران علم نر دیوان مسوحت
 حاک نر یوان عسان در درد دس
 ندیسی نو مرد اس کار شگسری
 حاک شو از ندیسی نر روی حاک
 نسیب گسی باج مری هر کس
 ره دهدت در وفا با بدیش گاه
 کنی سخن نه نوره هر کس بود
 دکر انسان کسرده امر اندر نه نس
 فسم من ران رسنگان دردی رسد

حکایت

صوفی را گفت آن سمر کهن
 گفت حوس آمد ران را نر دوام
 گز ندر ریمان از ریمان گفنه امر
 گز ندر از نکر حر نام نهر
 ۴۵۲۰ چهار دیوان من دیوانگست
 بی ندانم با حه گویم ای عجب
 از چایب نرک دولت گفنه امر
 گز مرا گویند ای گز سمر کسرده راه

حمد از مردان حوی گوی سخن
 آنکه منگویند از مردان مدام
 حوش دلم کن قصه از جان گفنه امر
 این ندی نهر که اندر گام نهر
 عذر را تا اس سخن ننگانگست
 حمد گز با کرده حویم ای عجب
 درس نیکاران عقلت گفنه امر
 هر خود عذر گناه خود مسوحت

می ندایم تا بشود این کار راست
 ۴۵۲۵ گرم را در راه او سودی معیار
 گرمی سر راه او در کساری
 سرگشتی محبت بی حاصل است
 خون ندیدم در جهان محرم کسی
 گرمی سر راه داری سار جوی
 ۴۵۳۰ رانکه من خون سرسک امسانده ام
 گرمی سر آری نه تحریر من
 هر که شد از سر بدست درد مند
 گرچه عطارم من و سرسک ده
 هست خلق بی شک من بیخبر
 ۴۵۳۵ خون ریان حسک گنهر سفرد من
 از دلم آن سفرد را سرسان کنم
 خون مرا روح القدس هم کشته است
 من محوالم بان هر نا محوس من
 شد عماء العالی جان افرای من
 ۴۵۴۰ هر توانگر کی حقی گنجش هست
 سکر اسود را که در باری من
 من وکی نردل کجا بعدی من
 نه طعم هر هم طالم حسوده ام
 هست عالم مدوحم من است
 ۴۵۴۵ من خود بردند دستمسان مرا
 بنا رکاب خلق آزاد آمد
 فارغ من رمه بد جواهر من
 من همان در درد خود در مانده ام
 گر دروغ و درد من نماند

تا دوام عذر این صد هر حواس است
 من سر سر من سرگسی مدام
 کی حسی من من انشعاری
 حوشش را دند کردن حاشی است
 هر سر خود سر گنهر من
 جان منان و خون گرمی و راز جوی
 تا حدی خون رسر حرق رانده ام
 نسوی نو نوی خون از حرق من
 من بود بریا کس این خون سلند
 سوخته دارم حگر خون ساک ده
 لا حرم ران منخورم منها حگر
 بر کمر از شورانی جسم حوس
 که گهی حدر بند را منهان کنم
 کی نوامر بان هر مدد سر سکست
 بود من این نامر و این نان حورس
 شد حسی کدر لا دعای من
 کی سود در مدد هر سفلیه من
 بسنه هر بنا سراواری من
 نام هر دوی حیدر اوندی من
 نه کسان را حسی کسره ام
 فوب حسی فوب روح من است
 تا یکی زین خون من منان مرا
 در منان صد سلا شهاد آمد
 حواه نامر نه کند و حواه من
 کس که آماق دست امسانده ام
 نو نوی حدران سرار من بودی

جسم و جان زین و رجان و حسی من

بسیب حر درد و درسی من من

حکایات

راه بینی و صد سحابی سُرگ
 از خوی محبت کنی گِل کرده ام
 نشسته بر لبک دارم بسز من
 اولم زان اشک خون عسلی دهد
 آن کفن در آن چشم آغشته ام
 آن کفن خون بر من نوشند ناک
 چون حسی کردند با بحسرم و من
 دای من حسی دروغ از بهر حسی
 سانه از خوردند می خورد وصال
 گرچه هست من بس محالی آشکار
 هر که او بهد درین اندیشه سر
 سخت تر منم بهر دم مسکلم
 کسب خون من مرد و پندها مانده
 به مرا هم زار و شدیم هیچکس
 نه رفیق مندل شد و حی مرا
 نه دل کس نه دل خود منم هم
 نه هوای لیمه سلطان مرا
 نه پندهای صوری نیک دم
 هست من احوال من ز روزی

گشت خون زهرا ندانم راد و سُرگ
 نس ازو حسی بحاصل کرده ام
 رنده بر حسیده ام بهر کف من
 آخرم آن حسی ریز بر منم
 ای دروغا سر منم بنوشند ام
 رود سلیم کند آنکه محساک
 بر سر حاکم ندارد حس دروغ
 نسه با ناد سوانسیت رسیست
 می نداند است سبودای محال
 حر محال اندیسی او را نیست کنار
 او از من بهر چه اندیشه دگر
 خون سوادارد از من مسکلم دلم
 حسی لب در عرق دریا مانده
 نه مرا هم درد و محسوم هیچ کس
 نه رطلت حسیست روحی مرا
 نه سر منک و سر منم سر هم
 نه پندای سیمی دران مرا
 نه بدل از حلی دوری نکند منم
 هکسان کان سر داد از خود حمر

حکایات

ناک دنی گفتم بی سال تمام
 هجو اسماعیل در عمر ما ندهد
 خون بود آن کس که او عری گداشت
 کس چه داند ما درین حسی و نعت
 گناه می بسوزم حسی جمع از اندظار

عمر بخود مسنگند امیر بر دوام
 آن زمان کورا ندر سومی برید
 هجو آن نکند که اسماعیل دانست
 عمر را حسی مسنگند ارد روز و نعت
 گناه مسگریم حیو اندر نو بهار

۴۵۷۵ بوفروع جمع می نسبی حوسی
 آنکه از سرون کند در من نگاه
 در جم خوگان خوگون هیچ جای
 از وجود خود ندیدم هیچ سود
 ای دریا نسبت از کس با رسم
 ۴۵۸۰ خون توانستم ندانستم چه سود
 انس زمان حر و حر بیچارگی

می سه نسبی در سر او آسبی
 کی سرد هرگز درون سینه راه
 می ندانم نای از سر سر و پای
 کاخته کردم و آنچه گفتم هیچ سود
 هر صانع گسست در سبک با رسم
 خون ندانستم توانستم نسود
 می ندانم حصاره سبک با رسم

حکایت

خون بنشد نسبی از من حای خراب
 گفت حق با تو چه کرد ای بک محبت
 چون مرا بر خویشین دشمن ندید
 ۴۵۸۵ رحمتش آمد ندین بیچارگم
 حالها بیچاره راهم سرا
 من نمی دانم که از اهل چه ام
 بی نسبی بی دولتی بی حاصلی
 عمر در خون جنگر بگداشمنه
 ۴۵۹۰ هر چه کردم بجهله باوان آمده
 دین ردسم رفتم دنیا کم سده
 من نه کافر نه مسلمان مانده
 نه مسلمان و نه کافر خون کم
 در در سبکی گرفتار آمده
 ۴۵۹۵ بر من بیچاره انس در نکسای
 سنده را گرفتیم زاده هیچ
 هم توان سوحبت از آهس گناه
 هر که در راهای انکس حاصلست

بعد از آن دستان جوانمردی خواب
 گفت خون شده در حسابم کار محبت
 ضعف و بزمندی و بجز من ندید
 پس نه محمود از کرم سبک با رسم
 هجو موری لبک در حاشم سرا
 با کجا ام با کجا ام با کجا ام
 بی نسوای بی مسواری بی دلی
 بهر آرزو با بر دانسته
 جان نیت عمر نه با نان آمده
 صوردم نه مانده معما کم شده
 در میان هر دو حیران مانده
 مانده سرگردان و مضطر خون کم
 روی در دیوار سبک با رسم آمده
 و من ز راه افشاده را زنی مسای
 می ندانم سبک با رسم و آه هیچ
 هم ز انکس سبک با رسم دیوان سبک با رسم
 گو با گو در حضور انس سبک با رسم

و آنکه او را دیده خون ناز نسبت

گو برو کورا بر ما کار نسبت

حکایت

۴۶۰۰ در روی می رهم نبر راه نبر
 بود بعد بجهت راج در مسلمان
 نبر کرد آن مسویر را حاکم سوال
 سریع روحانیست گفت ای نبر راه
 بر کسند آهی ردل ناک و سرهم
 ۴۶۰۵ ما کسوں آن اشك گرم وآه سرد
 با رب اشك وآه نسماردم هسست
 چوں روئی دارد آحیا اشك وآه
 ناك کن ار آه عجم حان من
 مانده امر در حاه و رندان نای نسم
 ۴۶۱۰ هم من ربه انهم آلوده شد
 گر حسیب آلوده در راه آمدم
 دند از روحانیان حلیق منگر
 بی ربودند آن رهم روحانیان
 گفت حسیب آن بعد نر گوئند حال
 دردمندی می گذشت استخوانگاه
 رحمت اشك گرم نبر حناك و سرهم
 می سرهم از نكند گسر در راه درد
 گردند از هر هج این نبر همست
 سمیده دارد این سماع آحیاگاه
 من نسوی ار اشك من دیوان من
 در چمن حاهم که گنرد حر دو دست
 هم دل حسیب رده و سرسوده نشند
 عفو کن کز حسیب وار حیا آمدم

حکایت

آن عسری گفت فردا دو الخلال
 گای ورو مانده حبه آوردی رراه
 عرو ادبارم ررندان آمده
 ۴۶۱۵ ماد در کف حناك درگاه سو امر
 روی آن دارم که نبر روی مرا
 رسن شه آلودگی ناکم کسی
 حوں بهان گردد هم در حناك و حسیب
 آفریدن زانکاسم حوں روانست
 گر کند در دشت حسیب ار من سوال
 گویم ار رندان حبه آرند ای الاله
 ما و سرگم کرده حسیب ان آمده
 نسمیده و رندان راه سو امر
 حلیق ار متصل در روی مرا
 در مسلمانان سرو حناکم کسی
 نگدزی از هر چه کردم حوں و رسیب
 زانکاسم گر نسیب سوزی سرانست

حکایت

۴۶۲ حوں نظام الملک در سرع او نهاد
 حالها نای رب محسوی آن که من
 گفت الهی سرورم در دست باد
 هر کرا دیدم که گفت ار سو محس

در هفته بومی خریداری نشد	بازی او کردم و ساریش نشد
بر خریداری سو آوردم	هرگز روی نکسین نبرو حسم
چون خریداری سو کردم سعی	هرگز نبرو حسم چون هرکسی
در دم آخر خریداریم کسی	مارج ساران سوئی ساریسم کسی
تا رب آن دم ساریم ده نکسینس	کان دمم حر سو نخواهد بود کسی
دیده بر چون دوستان ساک من	چون نسیانید دست از حاک من
سو سرا دسی ده آن ساعت درست تا بگذرم دامن فصل سو حسم	

حکایت

چون سلمان کرد تا حمدان کمال	نفس موی لبنگ از عجز انس سوال
گفت سرگویی ای رمی اعسمه بر	تا کداهن گیل نعم سرنینه بر
داد آن ساعت حوامس مور لبنگ	گفت حسب وانسی در گور لبنگ
وانسی حسبی که پیویدد حاک	منقطع گسردد شه امسید ساک
چون سرا در بر حاک ای ساک دان	منقطع گردد امسید ار کاماب
نس پیویدد حسب آخر روی من	سو گردان روی فصل از سوی من
چون حاک آور من سرگسینه روی	هج ما رویم مسار از هسج سسوی
روی آن داور که از حمدان گمابه	هسج ما رویم سساری ای الاله
سو کریم مطلبی ای کسرد گسار در گذر از هر چه رفینه در گذار	

حکایت

سو سعید مهنه در چهارم بود	نامس امسید و مسرد چهارم بود
شوح سسج آورد سا ساروی او	جمع کرد آن جمله سسینس روی او
گفت سکا نس نگو ای ساک حان	تا حوامردی چه باشد در چهارم
نمیچ گفنا شوح مهنان کرد حسب	نس حسم حلقی ما آورد حسب
انس حموای مسود سرنالی او	نامس امسید انسداری او
چون سنادانی حومس افراز کرد	سج حوس نام سده امسید سار کرد

MANTIC UTTAÏR

OU

LE LANGAGE DES OISEAUX,

POÈME DE PHILOSOPHIE RELIGIEUSE,

PAR FARID-UDDIN ATTAR,

PUBLIÉ EN PERSAN

PAR M. GARCIN DE TASSY,

MEMBRE DE L'INSTITUT, LIG



PARIS.

IMPRIMÉ PAR AUTORISATION DE L'EMPEREUR

A L'IMPRIMERIE IMPÉRIALE.

M DCCC LXII

A PARIS,

CHEZ BENJAMIN DUPRAT,

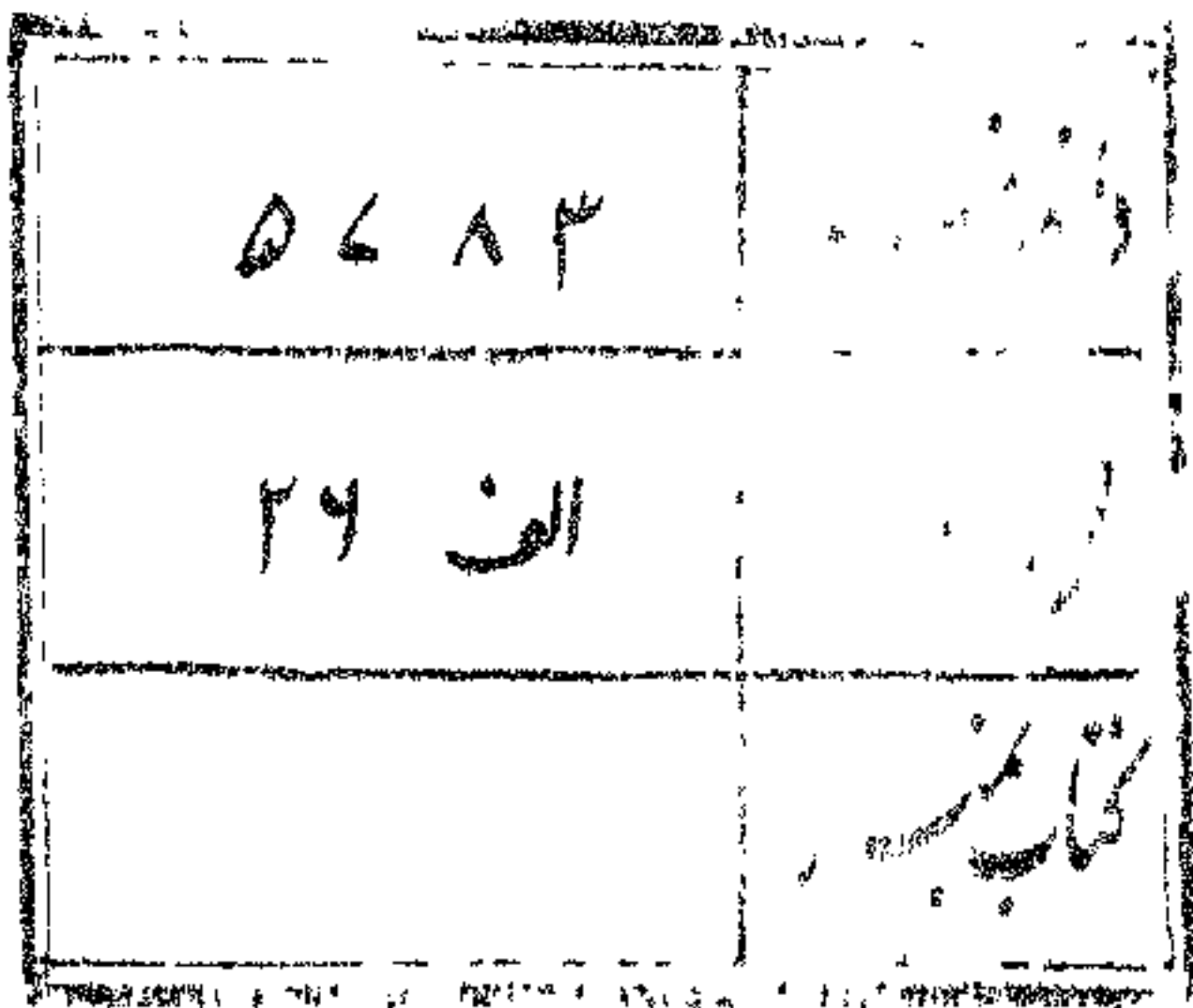
LIBRAIRE DE L'INSTITUT, DE LA BIBLIOTHÈQUE IMPÉRIALE, LIC

RUE DU CLOÎTRE SAINT-BENOÎT, N^o 7

MANTIC UTTAÏR

OU

LE LANGAGE DES OISEAUX



تأليف

٥٦٨٢

تأليف

٢٦

تأليف

٢٦